

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228317

UNIVERSAL
LIBRARY

19529
19577 P-19577
19577
شیریار، سید محمد حسین
شیریار

OUP--390--29-4-72--10,000.

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No. ² A 115 2109 Accession No. 19029
Author P. 115 11
Title

This book should be returned on or before the date last marked below.

شهر یار

غزلیات ، قطعات ، رباعیات

سید محمد حسین شهریار

بسرمايه کتابفروشی خیام

تهران فروردین ماه ۱۳۴۲

چاپ افت رشید

در این مختصر که بجای مقدمه در آغاز این کتاب گذاشته میشود ذکر چند نکته لازم است که گمان میبریم برای خواننده بیفایده نباشد .

کمتر کسی است که با شعر و ادب الفتی داشته باشد و شهریار را نشناسد و بتواند منکر مقام ممتاز شهریار در شعر فارسی معاصر گردد . شهریار از تعریف و تمجید و تحسین بی نیاز است آثار وی - که قسمتی از آن اینک در دسترس علاقمندان بآن گذاشته میشود - بهترین و گویا ترین معرف او میباشد . ولی ، اینجا ، برای کسانی که بخلق و خوی شهریار آشنائی کامل ندارند لازمست گفته شود که شهریار - مانند هر هنرمند واقعی - سخت ترین ، بی رحمتترین و بیاناترین منقد گفته های خویشست . اینک آثار وی ، باوجود تقاضا ها و تمنا ها و پیشنهاد های فریبنده ای که مکرر باو نموده اند ، تاکنون در يك مجموعه کامل بچاپ نرسیده علتی جز این نداشت که شهریار جهت خود هنوز موقع را برای چاپ و انتشار آنچه که دیوان يك شاعر خوانده میشود فرارسیده نیدانست .

بها ، بچند تن از دوستان و علاقمندان او ، هر بار که این موضوع را بیان میکشیدیم و باذشاری و اصرار ما ، باصطلاح ، بآنجائی میرسید که بیش از آن نمیشد و ناگزیر بجواب و اقناع ما میگردید ، میگفت : « هنوز زودست که من بچاپ دیوان پردازم . اشعاری که گفته ام خوب دارد ، بدم دارد . همه اینها محتاج رسیدگی ومرور مجددست . باید بماند ، باید آنچه قابل و ناقابل است از یکدیگر تفکیک شود . خیلی شعر میگویند و خیلی شعر چاپ میکنند . شاعر ونویسنده ای احترام خود را مرعی میدارد که برای خواننده اش هم احترامی قائل شود ... همه چیز را که نمیشود چاپ کرد ... غیره و غیره ... »

حالا سالهاست که سعادت آشنائی و دوستی شهریار نصیب من گردیده است . مدتی باهم همکار بودیم . چندی بود که آرزو داشتیم آثارش را جمع آوری و چاپ کنیم .

تقریباً سه سال پیش، از زمانیکه لطفاً حاضر شد برای انتشار « شاهد » مرتباً همکاری نماید - حتی مدتی پیش از آن هم - فکر چاپ و انتشار آثار شهریار همواره مد نظر بود. ولی شهریار هر بار که مطلب مطرح میکردید از قبول هرگونه تعهدی شانه خالی میکرد. تابالآخره وقتیکه بهت اصلی استنکاف او واقف شدم موضوع را بنحو دیگر مطرح ساختم: پیشنهاد کردم پس عجبانتا منتخبی از آثارش را چاپ کنیم.

این کار خالی از اشکال نبود، حتی از چاپ « دیوان » هم مشکلتر بود. چه برای انتخاب جز توسل بخود شاعر چاره ای نبود و چنانکه گفتم هیچکس نسبت بخود از شهریار سختگیر تر نیست.

مرور زمان، اصرار و پافشاری دوستانش - دوستان واقعی و بینظرش - مخصوصاً آقای لطف‌الله زاهدی که در این موضوع - لزوم چاپ و انتشار کلیه آثار شهریار - با من همعقیده بود بالاخره به حجب و تواضع جیلی استاد هنرمندان فائق گردید.

بالآخره روزی پس از روزها موفق شدیم با آنجا بیاوریش که اجازه شروع بکار را بما بدهد. زاهدی دست بکار شد و از نسخه های اشعار که نزد خود شاعر یافت میشد و از قطعاتی که خود طی سالهای معاشرت و دوستی جمع آوری نموده بود رونویسی تهیه کرد. برای تهیه کاغذ در نفر از دوستان و دوستانان آثار شهریار کمکهایی نمودند تا اینکه بالاخره نسخه خطی اشعار بدست من رسید. اکنون خوشوقتم که بخش یکم « شهر یار » را بخوانندگان ادب دوست آثار شهریار عرضه میدارم.

برای اینکه تا حدی نظمی در آنها باشد آنها را به سه بخش تقسیم کردیم: نخست غزلیات، و قسمتی از قطعات و رباعیات که بخش اول « شهر یار » را تشکیل میدهند. بخش دوم شامل مثنوی ها، قصیده ها و قطعه های متفرقه خواهد بود که هم اکنون زیر چاپ است و منتهی تا دو ماه دیگر منتشر خواهد شد. بخش سوم « شهر یار » مکتب نام گذاری شده و عبارت خواهد بود از آثار جدید تر و متعدد تر شهریار، مانند « افسانه شب »، « هدیان دل » و غیره که در دست تنظیم است و امید میرود تا سه ماه پس از انتشار بخش دوم در دسترس علاقمندان قرار گیرد.

بطوریکه اشاره شد از انتخاب اشعار چشم پوشیدیم. تصمیم آخرین برای این افتاد که آنچه از گفته های شهریار در دسترس است اعم از اینکه قبلاً در جزوه های جداگانه چاپ و انتشار یافته باشد یا نه، بدون هیچگونه نظر انتقادی، و حتی اشاری که موقعی و بمناسبتی سروده شده و شاید ارزش آن بمناسبت موقعیت خاص بوده، همه را بدون استثناء جمع آوری و چاپ کنیم. این کار را کردیم.

ضمن کار با چند مسئله روبرو شدیم که آنها را با ملاحظه تمام جوانب، بنحویکه توضیح میگردد، حل کردیم:

ابتدا در نظر بود شرح حالی از استاد خودمان در آغاز جلد اول بگذاریم. دوست ما زاهدی که سالهاست همنشین دائمی، دوست همیشگی و شاهد مشفق زندگی شهریار

بود تحریر این قسمت را بعهده گرفت. ولی پس از مدتی کار و مشاوره باین نتیجه رسیدیم که بیان شرح حال شاعر ما مآلاً منتهی میگردد بشرح وقایع وحوادثی که موجد هر قطعه از آثار وی گردیده است، چه شهریار برخلاف بسیاری از نظام سربان کمتر شعری سروده است که سببش فقط هوی و حرص بنظم سرایی باشد. هر بیت و هر قطعه از آثار شهریار در اثر الزامی بوجود آمده و عکس‌العملی است درمقابل يك واقعه - خواه مطبوع، خواه نامطبوع - زندگی او. بطوریکه میتوان گفت اگر علت و عامل اصلی و شأن نزول هر قطعه و شرح واقعه ای که منجر بتحریر هریک از آثار شاعر ما گردیده است نوشته شود بیوگرافی واقعی او هم در ضمن برشته تحریر آمده است. اما چون انجام این مقصود در فرصت کمی که درپیش داشتیم میسر نبود ناچار آنرا درچند سطر خلاصه مینماییم:

« سید محمد حسین بهجت تبریزی متخلص به شهریار فرزند حاج میر آقا خشکنابی که از و کلاهی درجه اول تبریز و از دانشمندان و اهل ادب بودند درسال ۱۲۸۳ شمس هجری در تبریز متولد شده است. مسقط‌الراس اصلی خانواده او قریه خشکناب است. شاعر ایام کودکی را که مصادف با انقلابات تبریز بود در قراء شنگول آباد و قیش قرشاق و خشکناب بسر برد و خاطرات شیرین بسیاری از آن نقاط دارد. تحصیلات خود را باقرائت گاستان و نصاب در مکتب آن قریه و پیش پدر شروع کرد و در همان اوان بادبوان حافظ که هنوز هم همواره در دسترسش قرار دارد آشنائی پیدا کرد. بطوریکه میگوید:

« هرچه دارم همه از دولت حافظ دارم »

بعد سیکل اول متوسطه را درمدرسه متحده و فیوضات بیابان رساند و در سال ۱۳۰۰ به تهران آمد و تحصیلات متوسطه را در دارالفنون بیابان رساند (۱۳۰۳) و وارد مدرسه طب شد و پس از پنج سال تحصیل، کمی قبل از اخذ دیپلم دکترا، مدرسه را ترک گفت و مدتی در تهران بود تا اینکه بالاخره در سال ۱۳۱۰ وارد خدمت دولت شد و تهران را ترک گفت و بخراسان رفت و تا ۱۳۱۴ در آن سامان بود. بعداً به تهران آمده وارد خدمت بانک کشاورزی و پیشه و هنر گردید. در سال ۱۳۱۶ سه سال بعد از فوت پدرش سفری برای دیدار خویشاوندان تبریز نمود. شهریار تا بحال همسر اختیار نکرده است ولی تکفل حائله سنگینی را بعهده دارد.»

صماً هدف اولی را از نظر دور نداشته و امیدواریم انشاء الله در آئینه نزدیک هنگام چاپ دوم «شهریار» این نقص را مرطرف سازیم.

موضوع دیگر که ضمن چاپ بآن برخوردیم موضوع نقطه گذاری در متن اشعار بود. استعمال نقطه « . » و دو نقطه « : » و ویرگول « ، » و تیره « - » و غیره که اخیراً در زبان فارسی معمول گردیده، و براستی برای روشن ساختن و تسهیل کار خواننده کمک بسزاییست، هنوز در زبان ما برای آن قواعد منصوصی تدوین نگردیده است. اگر میخواهیم در تمام موارد و موارد بیرونی از قواعد السمه غریبی بشاییم خشکنابانی برمیخوریم (مثلاً

گذااردن نقطه در آخر تقریباً هر بیت، که بکلی بی فایده بود). لذا نقطه و ویرگول را فقط در مواردی مورد استفاده قرار دادیم که نبودن آنها احياناً ممکن بود برای خواننده تولید ابهامی بنماید و نه در تمام مواقع که مطابق اصول لازم بود.

موضوع دیگر غلط‌هایی است که باوجود نهایت دقت در متن دیده میشود که خوشبختانه تعداد آنها، بطوریکه ملاحظه خواهد شد، از چند تجاوز نمیکنند. تنظیم غلط‌نامه در آغاز یا پایان کتاب را تاحدی بیفایده دیدیم - زیرا بتجربه ثابت گردیده کمتر کسی قبل از گشودن يك کتاب بتصحيح اغلاط مهم یا غیر مهم آن میپردازد. باوجود اشکالاتی که داشت بهر صفحه که غلطی در آن بود هنگام صحافی برك کوچکی اضافه کردیم که در آن غلط موجود در همان صفحه ذکر گردیده تا خواننده فوری و بدون اشکال بتصحيح آن بپردازد.

در این چند سطر که بجای مقدمه آمد از اظهار نظر در ارزش اشعار و از هرگونه خوش آمدگویی و شرح زیبایی کلام گوینده خودداری شد. برای درک زیبایی گلزاری چون «شهر یار» راهنما هر قدر هم عالم و واقف باسرار و زیبایی های مکتوم این دیار باشد برای سیاح صاحب نظر جز مزاحمت و ملال نمری بار نیآورد. در «شهر یار» باید بی خیال و تنها قدم گذاشت. علاوه بر این شهریار احتیاجی باین مبتذلات ندارد، گل آنست که خود ببوید...

بنام خدا

برای خوانندگان عزیز :

مایه شعر ابتدا آن تأثیر و ارتعاش لطیفی است که بلا اراده بر روی اعصاب انسان نقش مینماید. همینطور که مولود ظاهری آن اعمال بلا اراده‌ئی از قبیل گریه، خنده، انقباض و انبساط اعصاب و عضلات است، مولود معنوی آن نیز روح شعر از قبیل حیرت، شہامت، سوز، رقت، لطافت و صلابت و غیره خواهد بود.

این مایه شعر یا موجد ارتعاشات عصبی چون امواج لطیفی در طبیعت از ازل تا ابد کشیده شده و دستگاه عصبی شاعر آنرا از خود طبیعت یا از دستگاه عصبی دیگری تحویل گرفته بصورت شعر بدستگاه عصبی دیگران (اگر این دستگاه را داشته باشند) تحویل میدهد. این روح شعر در ابدان متنوع که حلول میکند هنر - از قبیل موسیقی، نقاشی، سلحشوری، نطق و خطابه و غیره - بوجود میآید و چون سخن مظهر کامل انسانیت است (سخن از روی تعقل منظور است) مظهر کامل شعر نیز سخنی است که روح شعر داشته باشد (نظم و نثر و نطق و خطابه همه مشمول آن میشوند). چون در میان افراد سخن نیز سخن منظوم لطیف ترین آنهاست، فرد کامل شعر وقتی پدید میآید که روح شعر در سخن منظوم حلول کند باینجهت است که شعر مطلق هم بآن اطلاق میشود.

اگر شعر با يك فرد انسان مقایسه شود حقیقت شعر، که تا حدی بیان شد، در مقابل روح انسان است. این حقیقت یا روح شعر است که نزد شاعر موهبت طبیعی است و به تصنع نمیشود آنرا پیدا کرد و شاعر حقیقی بدان تمیز داده میشود. حالا برویم سراغ اجزای دیگر شعر که بطور اکتسابی هم تحصیل میشوند: جمله یا کلام بجای

جسم و بدن شعر است و هر کلمه بی بجای عضوی. البته تناسب و زیبایی کلمات و همینطور ترکیب یا دسته جمع آنها که کلام باشد بجای اندام و تناسب اجزای آن در نزد انسان است. وزن و بطور کلی موزیک شعر که توافق حروف هم جزء آنست در شعر بجای لباس انسان است و معمولاً شعر در این لباس برسمیت شناخته شده است. وقتیکه بشعر قافیه میدهیم، مثل اینکه عکس را قاب کرده و می بندیم، شکل یا فرم شعر (غزل، قصیده، مثنوی، رباعی و مسطعات و غیره) تعیین میشود که بجای فرم لباس است نزد انسان. همینطور که با تغییر فرم لباس ماهیت انسان عوض نمیشود شعر نیز تنها با تغییر شکل انقلابی در حالش پیدا نخواهد شد. شعر هدف و مقصود یا ایدآلی دارد که بجای مذهب و مسلک نزد انسان است و نیز موضوع و معنی و مفهومی، که بجای اخلاق و رفتار و آدابی است که انسان به تناسب ایدآل خود اتخاذ میکند.

بنابر این شعر کامل شعری را باید گفت که تمام اجزای آن بعد اعلا باشد. در زبان شیرین پارسی بعقیده این حقیر در درجه اول شعر حافظ است که کلاً بعد کمال شعر رسیده و تمام اجزای آن در لایتناهی است. حتی برای شعر حافظ صفت «اسرار آمیزی» را هم باید باضافه قائل شد. شعر اساتید مسلم دیگر روح شعر را دارد ولی سایر اجزای آن بعضاً پایای روح راه نمیروند.

این بنده اگر حمل بر تواضع درویشی نشود خود را خیلی باشکال و باچندین گذشت و اغماض میتوانم شاعر بدانم. ولی با اطمینان کامل معتقدم که هرگز بعد کمال شعر نرسیده ام و تا کنون نشده است که شعری از خواجه بزرگوار بخوانم و از بضاعت خود شرمسار نشوم. حتی بارها فکر کرده ام که ترهات خود را از بین ببرم ولی چون این بکنوع خود خواهی و ناسپاسی محسوب میشد خودداری و خود را به سیر تکامل تدریجی امیدوار میداشتم. اینست که چاپ آثار خود را همیشه برای آینده محول میکردم، حتی معتقد بودم برای بعد از خودم بماند بصلاح و کمال نزدیکتر خواهد بود. اما از یکطرف وضع آشفته دنیا عموماً و فقر و انحطاط خودمان خصوصاً این امید را که کسی بعد از من بفکر طبع آثار من باشد از من سلب کرد. ضعف مفرط مزاجی هم که از حیاتم رمقی بیش نیست این اندیشه را تقویت کرد و از طرف دیگر استقبال عامه و اصرار دوستان که حقیقتاً برای بنده اسباب شرمندگی شده بود، رویهمرفته، موجب شدند که بچاپ و انتشار آثار ناچیز خود با صورت فعلی رضایت بدهم بامید آنکه انشاءالله اگر عمری بود در چاپهای بعدی تصحیح و تکمیل شود.

اگر چنانچه بینی با مصدعی از این میان مقبول طبع صاحب‌دلان قرار گرفته

(انتظار)

باز مهتاب استاره تابان می‌دی
ششم شکفته بود که خند و بروی تو
زندانم تو بوم و مهتاب من ، چرا
با سر چه دسترای تیره شب که باز
گذر از قفس من که بنیام بردگس
سعد من از زبان تو فخر من صید دل کند
گفتم به خندان عشق شدم میزبان ماه
خندان شکرت بخون جگر دست میدهم
دیران عاطفی تو و دیرانه تو من
نشتر فغانی دل رنجد که چشم
گستر تاخ چون منشی که گران است
صبرم ندیده‌ام که چه زور من شکسته است
عیش دل شکسته غذا می‌کند چرا

باز اسبیده شب بجزان می‌دی
افسوس لست زنده فخران می‌دی
باز مهتاب لرد در یکچه زندان می‌دی
چون سرگشته عشق سپاس می‌دی
طرح من که در کشتان می‌دی
افسوس لست زغال فخران می‌دی
ناهربان من تو که همان می‌دی
همان من چرا بسر خندان می‌دی
تا پیرم بدین دیران می‌دی
اسماه قصر بر لب دیران می‌دی
تا تو ام بست من از زبان می‌دی
لست تخمه ام سپرده بطرفان می‌دی
عیدم تو که من بر خندان می‌دی

در طبع شهریار خندان شد بهار عشق
زیرا از فخر من شمر در کجانی می‌دی

و طبع آن خدمتی محسوب شد باید عرض کنم که آثار بنده کلاً خاصه از بیست سال باین طرف مدیون دوست پاك گوهرم آقای لطف الله زاهدی است که تمام را ضبط و از صدمت زوال ایمن داشته اند، در درجه دوم چاپ آنها مدیون دوست عزیزم آقای علی زهری است که سالها باین فکر بودند و اخیراً چاپخانه طرف اطمینانی هم در اختیار داشتند، که این خود فرصت مغتنمی بود، و این بنده نیز بدوق و سلیقه و اصالت و امانت ایشان از هر حیث اطمینان داشتم. و در درجه سوم مدیون دوستان عزیز و محترم بنده آقایان سرهنگ اسمعیل جلیلی و محمود حیدر زاده میباشد که هر کدام مبلغی با خرید کاغذ کمک کرده اند البته خیلی ها بودند که داوطلب کمک بودند علت اینکه بنده منت پذیر این دو دوست محترم شدم اینست که اینها از اصیل ترین خانواده های آذربایجان و شرح خدمات خانواده و شخص ایشان بکشور عزیز ما ایران اگر نوشته بشود خود کتابی خواهد بود که فعلاً از حوصله قلم و مقصود بنده بیرون است. در خاتمه سعادت تمام دنیا، خاصه میهن عزیز خود را از درگاه خدای مهربان خواستارم. خدا حافظ همه.

سید محمد حسین شهریار



شهریار

غزلیات

جلوهٔ جانانه

عقلی درید پرده که دیوانهٔ تو بود	شمعی فروخت چهره که پروانهٔ تو بود
خود جرعه نوشِ گردش پیمانۀ تو بود	خُمِ فلک که چون مه و مهرش پیاله هاست
تا بود خود سبوکش میخانهٔ تو بود	پیر خرد که منعِ جوانان کند زمی
ته سفره خوار ریزش انبانۀ تو بود	خوان نعیم و خرمن انبوه نه سپهر
هر جا گذشت جلوهٔ جانانهٔ تو بود	تا چشم جان زغیر تو بستیم - پای دل
مرغان باغرا بلب افسانۀ تو بود	دوشم که راهِ خواب زد افسون چشم تو
بازش سخن ززلف تو و شانۀ تو بود	هدهد گرفت رشتهٔ صحبت به دلکشی
کو را هوای دام تو و دانۀ تو بود	برخاست مرغ همتم از تنگنای خاک
هر چند آشنا همه بیگانهٔ تو بود	بیگانه شد بغیر تو هر آشنای راز
تا بانگ صبح نالهٔ مستانهٔ تو بود	همسایه گفت کز سرشب دوش، شهریار

مناجات

که به ماسوا فکندی همه سایهٔ هما را	علی ای همای رحمت تو چه آیتی، خدا را
بعلی شناختم من بخدا قسم خدا را	دل اگر خدا شناسی همه در رخ علی بین

بخدا که در دو عالم اثر از فنا نماند
مگر ای سحاب رحمت تو بیاری ارنه دوزخ
بروای گدای مسکین در خانه علی زن
بجز از علی که گوید به پسر که قاتل من
بجز از علی که آرد پسری ابوالعجائب
چو بدوست عهد بنده زمیان پاکبازان
نه خدا توانمش خواند نه بشر توانمش گفت
بدو چشم خونفشانم هله ای نسیم رحمت
بامید آنکه شاید برسد بخاکپایت
چو توئی قضایگردان، بدعای مستمندان
چه زخم چو نای هر دم ز نوای شوق او دم
« همه شب در این امیدم که نسیم صبحگاهی
ز نوای مرغ یا حق بشنو که در دل شب

چو علی گرفته باشد سر چشمه بقا را
به شرار قهر سوزد همه جان ماسوا را
که نگین پادشاهی دهد از کرم گدارا
چو اسیر تست اکنون باسیر کن مدارا
که علم کند بعالم شهدای کربلا را
چو علی که میتواند که بسر برد وفارا
متحیرم چه نامم شه مُلک لافتی را
که زکوی او غباری بمن آر، توتیا را
چه پیامها که دادم همه سوز دل صبارا
که زجان ما بگردان ره آفت قضا را
که لسان غیب خوشتر بنوازد این نوارا
به پیام آشنائی بنوازد آشنا را »
غم دل بدوست گفتن چه خوشست شهریارا

یار قدیم

یادم نکرد و شاد، حریفی که یاد از او
با حق صحبت من و عهد قدیم خویش
دلشاد باد آنکه دلم شاد از او نگشت
از من بغیر آه بکیوان کجا رسد
با اعتماد دوست روا بود زیستن
حال دلم حواله بدیوان خواجه یاد

یادش بخیر گر چه دلم نیست شاد از او
یادم نکرد یارِ قدیمی که یاد از او
وان گل که یاد من نکند یاد باد از او
یارب کلاه گوشه بکیوان رساد از او
آوخ که سلب شد دگرم اعتماد از او
یار آن زمان که خواسته فال مراد از او

تا داد من مگر بستد اوستاد از او
 روشنگران کسوکبۀ بامداد از او
 بیداد گر بتی است بت من که داد از او
 از کار بسته هم گرهی میکشاد از او
 روزی که سر بکوه و بیابان نهاد از او

من باروان خواجه از او شکوه میکنم
 آن برق آه ماست که یرتو کنند وام
 در روزگار خسرو دادار دادگر
 یاد آن زمان که گر بدو ابرو زدی گره
 شرم از کمند طرّه او داشت شهریار

ناکامیها

مستم از ساغر خون جگر آشامیها
 شادکام دگر از الفت ناکامیها
 تا چه باز دگرم تیره سر انجامیها
 ساختم اینهمه تا وارهم از خامیها
 گر نمردم من و این گوشه گننامیها
 ای دل از کف ندهی دامن آرامیها
 خرم از عیش نشابورم و خیامیها
 تا که نامت نبرد در افق نامیها

زندگی شد من و یک سلسله ناکامیها
 بسکه با شاهد ناکامیم الفتها رفت
 بغت برگشته ما خیره سری آغازید
 دیر جوشی تو در بوتۀ هجرانم سوخت
 تا که نامی شدم از نام نبردم سودی
 نشود رام سر زلف دلارامم دل
 باده پیمودن و راز از خط ساقی خواندن
 شهریارا ورق از اشک ندامت میشوی

سلیمی و سلامی

مگر دری زندم پیک آشتی به پیامی
 که خواجگان نفروشد سالخورده غلامی
 کبوتری که کند آشیان بگوشه بامی

صبا بمنزل سلمی سری بزن سلامی
 حقوق خدمت دیرین عزیز دار، خدارا
 مگر بدام، که الفت بدانه باز نکیرد

دگر ز عمر ندیدم بغیر صبحی و شامی
 بسرفرازی جم دست من بگیر بجامی
 بکام دوست ، که با ما نداشتند دوامی
 اگر بدست من افتد ز عمر رفته زمامی
 چه نابندار قعودی و ناگوار قیامی
 چنانکه جوهر تیغی به تنگنای نیامی
 حَكَمْتُ حَمَائِمُ طَوْقِ الْجَرَسِ قِيَامَ خِيَامِي
 هلال ابروی شوخی بچهره ماء تمامی
 که نیست واقف حال درون سوخته ، خامی

بروی و موی تو تاسایه واگر قسیم از سر
 زبا فکننده خمارم فدای چشم تو ساقی
 صفای روی جوانان و ذوق عشق و جوانی
 زمام عقل نخواهم بدست عشق سپردن
 چنان زیبای نشستم که جز بحشر نخیزم
 به تنگنای تنم جان گرفت زنگ ملالت
 هلا که محمل از این وادی هلاک برانیم
 زعاشقی همه کاهیدن و خمیدم آموخت
 بگریه شمع بیالین شهریار چه خزش گفت

ریحانه یا کبوتر حرم

گنجی که پدید آمده ویرانه ما را
 خوابی است پریشان دل دیوانه ما را
 این لاله که افروخته کاشانه ما را
 این شمع که بنواخته پروانه ما را
 یارب که نشان داده در خانه ما را
 ترسم که دهن وا نکند دانه ما را
 جانی که سزد هدیه جانانه ما را
 پر کن بدر میکده پیمانه ما را
 افسون بدم ای سوز دل افسانه ما را
 رخساره مهتابی ریحانه ما را

در شوق نگنجد دل دیوانه ما را
 با سلسله موی تو ای ماه پریش
 امشب بشبستان و لبعهد نسوزد
 در کاخ گلستان شهبه غرغه ناز است
 مردم همه بی خیر و من گمشده گمنام
 این مرغ بهشتی که بدم آمده، یارب
 بر سینه فشارم سر خجلت که ندارم
 ای خادمه باغ، بمستی که بنه پای
 مشکل که پری با من دیوانه شود رام
 نسبت نتوان کرد بشمع و گل و ریحان

خاموشی ما مایه سردی است کجائی ساقی که دمی گرم کنی چانه ما را
ما بلبل عشقیم و دل شب که شد آفاق مشتاق بود ناله مستانه ما را

دوست یا دشمن جان

دل من عشق بتان دارد دوست دشمن خویش بجان دارد دوست
این چه سړی است که سوداگر عشق عوض سود زیان دارد دوست
دوست شد دشمن جانم یارب؟ یا دلم دشمن جان دارد دوست
عشق صافی کند آئینه دل غم، دل عاشق از آن دارد دوست
هر چه من صحبت پیرم هوس است دل بی پیر جوان دارد دوست
تیر گو آه و کمانم قد خم ترک من تیر و کمان دارد دوست
چند بیدار نشستن ای چشم بخت ما خواب گران دارد دوست
خود ز ساز سختم هست عیان که دلم سوز نهان دارد دوست
کیست در گلشن گیتی، گردون؟ باغبانی که خزان دارد دوست
دل من مرغک کم حوصله ایست همه فریاد و فغان دارد دوست
شهریار از غم آن سرو روان اشک چون سیل روان دارد دوست

جمع و تفریق

ای گل بشکر آنکه در این بوستان کلی خوشدار خاطری زخزان دیده بلبلی
فردا که رهنان دی از راه میرسند نه بلبلی بجای گذارند و نه گلی
دیشب در انتظار تو جانم بلب رسید امشب بیای که نیست بفردا تقبلی

کلچین گشوده دست تطاول خدایرا
 خورشید و مه دو کفه شاهین عبرتند
 گردون زجمع ما همه تفریق میکند
 عمر منت مجال تغافل نمیدهد
 ای باغبان که سوختی از قهرم آشیان
 حالی خوشست کام حریفان بدور جام
 تا ساز در کف تو و سوزی بدل مراست
 یارب که دور دُرد کشان بر دوام باد
 گر دوستان بعلم و هنر تکیه کرده اند
 عاشق بکار عشق تعلل چرا کند
 شکرانه تفضل حسنت خدایرا
 ای گل بهر نسیم نشاید تمایلی
 بنگر که نیست طبع فلك را تعادلی
 با این حساب باز نماند تفاضلی
 مشنو که هست شرط محبت تغافل
 روزی به بینمت که نه سروی نه سنبلی
 گر دور روزگار نیابد تحوّل
 دستی بهم خوشست و در آفاق غلغلی
 چندانکه هست دور فلك را تسلسلی
 ما را هنر نداده خدا جز توکلی
 گردون بکار فتنه ندارد تعللی
 با شهریار عاشق شیدا تفضلی

بیاد تهران

خوشا تهران و طرف لاله زارش
 دیار عشق و شهر آشنائی است
 خدایا چون کند مسکین غریبی
 خوشا نزهتگه شمراں که خیزد
 خوشا پس قلعه و خواب شبانگه
 خوشا دربند و گلگشت سربند
 خوشا تجریش و غوغای سر پل
 بکوی بهجت آبادم سلامی است
 خرامان شاهدان گلمدارش
 خدای عشق دارد پایدارش
 که دور افتاده از یار و دیارش
 خروش بلبل از هر شاخسارش
 خوشا افسانه های آبشارش
 نم آب و سرود جویبارش
 خوشا آهوی چشمان و شکارش
 صبا گر افتد از آن سو گذارش

خدا را حیلتن یاران بکاش
 خوشا سوز و گداز انتظارش
 خوشا هجران و آن شبهای تارش
 نگهدارند از من یادگارش
 خدای مهربانان باد یارش
 بچشم عاشق شب زنده دارش
 باشک از دل فرو شویم غبارش
 اگر فرصت بود از روزگارش
 اگر یاری کند باد بهارش
 دمی با عاشقان بیقرارش
 که بنوازد سلام شهر یارش

کجا شد شاهد عشق و جوانی
 خوشا راز و نیاز عشقبازی
 چه جای وصل و آن شبهای مهتاب
 رسد گر نامه شوقم بیاران
 اگر چه یار من نامهربان بود
 خدایا ماه بیهمرم بیخشای
 اگر بردل غباری دارد از من
 دلم دارد هوای کوی جانان
 هوای نو شکفتن دارد این گل
 رقیبا شاهد دوت رها کن
 سلام من بیار دلنوازی

کنج ملال

گر گذاردمان فلك حالی بحال خویشتن
 عالمی داریم در کنج ملال خویشتن
 من سری آسوده خواهم زیر بال خویشتن
 کرده روشن عالم از نور جمال خویشتن
 گر به نقص دیگران دیدی کمال خویشتن
 تا نگیری دست بر روی سنوال خویشتن
 بس بود ما را عذاب انفعال خویشتن
 سفره پنهان میکند نان حلال خویشتن

خلوتی داریم و حالی با خیال خویشتن
 مادر این عالم که خود کنج ملالی بیش نیست
 سایه دولت همه ارزانی بو دولتان
 شکر ایزد، شاهد بخت جمیل عاشقان
 بر کمال نقص و در نقص کمال خویش بین
 دست گیر آنرا که نبود با کسش روی سنوال
 دوست گو نام گناه ما مبرکز فعل خویش
 کاسه گو آب حرامت کن بمخموران سبیل

او جمال جمع جوید در زوال خویشتن
 پیش بینی کو کز او پرسم مآل خویشتن
 رخ نتایم از مه ابرو هلال خویشتن
 تا نگهداری تو حد اعتدال خویشتن
 عمر گو برچین بساط ماه و سال خویشتن
 شهریار ما غزلخوان غزال خویشتن

شم بزم افروز را از خویشتن سوزی چه باک
 خاطر م از ماجرای عمر بیحاصل گرفت
 آسمان گو از هلال، ابرو چه میتابی که ما
 اعتدال قامت رعناقدان از حد گذشت
 همچو عمرم بیوفا بگذشت ماهم، سالهاست
 شاعران مدحت سرای شهریارانند، لیک

شکرین پسته خاموش

آخر تو هم ما را بهل یکدم بحال خویشتن
 آخر من از دیوانگی با ماه میگویم سخن
 نامهربانی های تو با مهربانی های من
 با شوربختان شفقتی ای شاهد شیرین دهن
 هشیار باش و بشکن این پیمانۀ پیمان شکن
 بخت جوان بخت جوان یار کهن یار کهن
 باری گرانجانی مکن جان میخری حرفی بزن
 بی کلمه دار خویش من دیگر چه میخواهم چمن
 گلبرگ را سازد قرین با یاسمن یا باسمن
 هر که که لاله پا نهد در دامن دشت و دمن
 آرم چو آرد آسمان از ماه و انجم انجمن
 آواره کوی بتان مشکل کند یاد وطن
 افغان این پیر حزین شها از این بیت حزن

ای دل هنوز آن سنگدل با ما نمیگوید سخن
 ماها پریرویا سخن با من نمیگوئی چرا
 من مهر تو پروردم و تو کین من تا چون کند
 این تلخکامیهای من و آن ترشروئیهای تو
 پیمانۀ پیمان ترا بشکست پیمان درست
 دانی که آن پیر کهن با نوجوانانش چه گفت :
 در جانفروشی منت دانه که جای حرف نیست
 بازم بگلکشت چمن آخر چه میخواند بهار
 تا یاد روی و موی تو بازم بجان تازد، صبا
 سر مینهم در کوه زان داغی که افروزد بدل
 یک آسمان انجم ز چشم از دوری ماه رخت
 یاد وطن از دل مرا بیرون نخواهد شد ولی
 از هجر یوسف سالها بگذشت و برخیزد هنوز

تا خامهٔ عفوم کشد بر دفتر عصیان خدا
 سنگین دلانند ای عجب کو شهریارا آتشی
 خواهیم که حسرتنامهٔ هجرت نویسم بر کفن
 تا دل‌گدازی سنگ را از سوز و سازخویشتن

غزال رمیده

نوشتم این غزل نغز با سواد دو دیده
 سیاهی شب هجر و امید صبح سعادت
 ندیده خیر جوانی غم تو کرد مرا پیر
 باشک شوق رساندم تو را باین قد و اکنون
 ز ماه شرح ملال تو پرسم ای مه بیمهر
 بهار من تو هم از بلبلی حکایت من پرس
 به کرد باد هم از من گرفته آتش شوقی
 هوای پیرهن چاک آن پری است که مارا
 فلک بموی سپید و تن تکیده مرا خواست
 خبر زداغ دل شهریار میشوی ، اما
 که بلکه رام غزل گردی ای غزال رمیده
 سپید کرد مرا دیده تا دمید سپیده
 برو که پیر شوی ای جوان خیر ندیده
 بدیگران رسدت میوه ای نهال رسیده
 شبی که ماه نماید ملول و رنگ پریده
 که از خزان گلش خارها بدیده خلیده
 که خاک غم بسر افشان بکوه و دشت دویده
 کشد بحلقهٔ دیوانگان جامه دریده
 که دوک و پنبه برآزد به زال پشت خمیده
 در آنزمان که زخاکش هزار لاله دمیده

گوهر فروش

یار و همسر نگرفتم که گرو بود سرم
 تو جگر گوشه هم از شیر بریدی و هنوز
 خون دل میخورم و چشم نظر بارم جام
 من که با عشق نراندم بجوانی هوسی
 تو شدی مادر و من با همه پیری پسر
 من بیچاره همان عاشق خونین جگر
 جرمم اینست که صاحبدل و صاحبنظم
 هوس عشق و جوانی است به پیرانه سرم

بدر عشق بسوزد که در آمد بدرم
 عجباً هیچ نیرزید که بی سیم و زرم
 که بیازار تو کاری نکشود از هنرم
 من خود آن سیزدهم کز همه عالم بدرم
 گاهی از کوچۀ معشوقه خود میگردم
 خود تو دانی که من از کان جهانی دگرم
 شیرم و جوی شغالان نبود آبخورم
 شهریارا چکنم لعلم و والا کهرم

بدرت گوهر خود تا بزر و سیم فروخت
 عشق و آزادگی و حسن و جوانی و هنر
 هنرم کاش گره‌بند زر و سیم بود
 سیزده را همه عالم بدر امروز از شهر
 تا بدیوار و درش تازه کنم عهد قدیم
 تو از آن دگری، رو که مرا یاد تو بس
 از شکار دگران چشم و دلی دارم سیر
 خون دل موج زند در جگرم چون یاقوت

شاهد پنداری

میشد و کار دل زار همه زاری بود
 همچنان سیل سرشک از عقبش جاری بود
 ترک ما گفت که امروزی و اطواری بود
 نه بخونریزی این خنجر بیزاری بود
 یوسف مصری اگر شاهد بازاری بود
 چکنم قصه دل بود و گرفتاری بود
 خواب من زشت ترین صورت بیداری بود
 شهر حسنی که در او قحط وفاداری بود
 کیش صدف از کهر عز و شرف عاری بود
 گل نمود از بر شاخ و نرش خواری بود
 دل سراپردۀ این شاهد پنداری بود

آنکه با ما همه در کار دل آزاری بود
 دل آزرده از او باز گرفتم لیکن
 ترک اطوار نکوهیده نیارد گفتن
 با همه زاریم از هجر تو شمشیر فراق
 بکلافی نخرد زال جهان دیده عشق
 حیف از آن گوهر جانی که بدو افشاندم
 تا شدم دست در آغوش بکابوس خیال
 مدفن شاهد آمال بود، عاشق را
 عارم از تشکی آمد بلب دریائی
 ای اجل تیشه فرود آر که این عزت نفس
 در خور عشق ندیدم کس و یک عمر مرا

شعر هذیان تب و ناله بیماری بود
لیک ما آنچه ندیدیم زکس یاری بود

عشق اگر ره نه بسر چشمه عرفان میداشت
شهریارا همه کس دم زند از یاری ما

لطف آله

یارب شکنجه شب هجران نبود کاش
با لطف دلنواز نه با قهر دلخراش
چون عمر تند میکذری عمر من یواش
بنشین و گرنه باز همان کاسه است و آتش
نازم بدانکه راز دل خود نکرد فاش
اصلاح را به پشت لبش تیغ خود تراش
درویش عشق ساخته با تنگی معاش
افزون به پیچدم اگر افزون کنم تلاش
« پیوسته در حمایت لطف آله باش »

چون شمع دارم از شب هجر تو ارتعاش
لطف آله خوانده خدایت که خوکنی
جانم ز رفتن تو رود جان من مرو
تا دیک سینه ام بنشانی زجنب و جوش
افشای راز کردم و آغاز ناز کرد
اشکال میتراشد و افساد میکند
من قائم بیوسه از آن دهان تنک
دام شکنج زلف تو در پای مرغ دل
پیوسته خواهم از تو حمایت که خواهی گفت:

بخت خفته و دولت بیدار

خانه گوئی بسرم ریخت چو این قصه شنودم
با که گویم که در خانه برویش نگشودم
من که یک عمر شب از دست خیالش نغنودم
آوخ آوخ که غبار رهش از پا نزدوم
که بیایش سر تعظیم بشکرانه نسودم

ماهم آمد بدرخانه و در خانه نبودم
آنکه میخواست برویم در دولت بکشاید
آمد آن دولت بیدار و مرا بخت فروخفت
آنکه میخواست غبار غم از دل بزدايد
یار سود از شرفم سر بشریا و دریفا

ای نسیم سحر آن شمع شبستان طرب را
جانفروشی مرا بین که بهیچش نخرد کس
بغزل رام توان کرد غزالان رمیده
گو بسر میرود از آتش هجران تو دودم
این شد ای مایه امید ز سودای تو سودم
شهریارا غزلی هم بسزایش نسرودم

اشک ندامت

گر به پیرانه سرم بخت جوانی بسر آید
آمد از تاب و تبم جان بلب ایکاش که جانان
خوابم آشفست و چنان بود که باشاهد مهتاب
دلکش آن چهره که چون لاله برافروخته از شرم
سرو من، گل بنوازد دل پروانه و بلبل
شمع لرزان شبانگاهم و جانم بسر دست
پیرکنان من از ناله بیاسای که یوسف
دانم آن سنگدل آخر شود از کرده بشیمان
رود از دیده چو بایاد منش اشک ندامت
دود شد شمع از آن شعله که در خرمنش افروخت
ماه کنعان چو بتلخی بدل چاه کند جان
شهریارا گله از کیسوی یار اینهمه بگذار
از در آشتیم آن مه بیمهر در آید
بادم عیسویم این دم آخر به سر آید
بتماشای من از روزنه کلبه در آید
بار دیگر بسراغ من خونین جگر آید
گر توهم یادت از این قمری بی بال و پر آید
تانسیم سحرم بال و پرافشان بیر آید
پسری نیست که دیگر بسراغ پدر آید
آن زمان در پی من کوی بکوه، در بدر آید
لاله از خاکم و از کالبدم ناله بر آید
چند گوئی که پایان شب غم سحر آید
کاروان گوهه با بار گلاب و شکر آید
کاخر آن قصه پایان رسد، این غصه سر آید

آه گرم و آه سرد

هیچ دیدی چه کارها کردی
من جفا دیدم و وفا کردم
چه بلا بر سر من آوردی
تو وفا دیدی و جفا کردی

تو هم از جور بر نمیگردی
 نشوی نرم کاهن سردی
 ننشیند بدامنت گمردی
 جنک با خویشان کن از مردی
 جفت مردان بر دمی فردی
 تو محبت بجای نیاوردی
 میدهی درد و داروی دردی
 ناز میکن که ناز پروردی
 چون بسوزد دلت که خونسردی
 تو هم ای سرخ گل چومن زردی
 آنهمه دامها که گستردی
 که تو با شیر نر هماوردی

من بچور از تو بر نمیگردم
 نشوی سرد کآتش گرمی
 خاک اگر کردم و بیاد روم
 من نه مرد توام و لیک تو هم
 جنک با نفس اگر کنی آری
 بارادت که من بسر بردم
 میزنی زخم و مرهم زخمی
 نیش کم زن که چشمه نوشی
 چون نجوشد دلم که سرگرمی
 عنقریب آن خزان که من دیدم
 ترسمت پای پیچ خویش شود
 شهریار ت نشد حریف نبرد

داغ لاله

یارب خزان چه بود بهار شکفته را
 نو کرد داغ ماتم یاران رفته را
 باران بدامن است هوای گرفته را
 آخر محاق نیست که ماه دو هفته را
 آورده ام بدیده گهرهای سفته را
 بیدار کردی آن گل در خاک خفته را
 تب موم سازد آهن و پولاد تفته را

بیداد رفت لاله بر باد رفته را
 هر لاله که از دل این خاکدان دمید
 جز در صفای اشک دلم وانیشود
 وای ای مه دو هفته چه جای محاق بود
 برخیز لاله ، بند گلوبند خود بتاب
 ای کاش ناله های چو من بلبلی حزین
 گرسوزد استخوان جوانان شکفت نیست

اینجا همیشه رد و نکول است سفته را
چندین کمین نکرده کمانهای چفته را
کس نیست واقف اینهمه راز نهفته را
چون رفت خواهی اینهمه راه نرفته را
تا باز نشنود ز کس این راز گفته را
در رشته چون کشم در و لعل نسفته را

گردون برات خوشدلی کس نخوانده است
این گوژ پشت، تیرقدان راست ترزند
یارب چها بسینه این خاکدان در است
راه عدم نرفت کس از رهروان خاک
لب دوخت هر که را که بدو راز گفت دهر
لعلی نسفت کلك در افشان شهریار

گدا پادشاه کن

زلف تو روز روشن مردم سیاه کن
خط تو سایه ایست سیه روی ماه کن
ای صد هزار یوسف مصری بچاه کن
ریحان باغ سبز خطت گل گیاه کن
ای خود در این میان سرما بی کلاه کن
ای شانه تو خرمن سنبل تباه کن
در نکته دهان تو شد اشتباه کن
ای کار عاشقان خود افغان و آه کن
ای خاک در که تو گدا پادشاه کن

ای طلعت تو خنده به خورشید و ماه کن
خال تو آتشی است دل آفتاب سوز
یعقوبها زهجر تو بیت الحزن نشین
نخل قد بلند تو بنیاد سرو کن
هرگز نرفته است بسر ماه را کلاه
از شانه آشیان دل ما بهم مریز
پیر خرد که مسئله آموز حکمت است
کارم زعشق تو بجز افغان و آه نیست
بهجت گدای حسن تو شد شهریار عشق

تو بمان و دگران

رقم از کوی تو لیکن عقب سر نگران
تو بمان و دگران وای بحال دگران

از تو بگذشتم و بگذاشتم بادگران
ما گذشتیم و گذشت آنچه تو با ما کردی

هرچه آفاق بجویند کران تا بکران
 محرم ما نبود دیده کوتاه نظران
 که زخود بیخبرند این زخدا بیخبران
 یادگاریست ز سر حلقه شوریده سران
 لاله رویا، تو بیخشای به خونین جگران
 ورنه دانم تو کجا و ره بیداد گران
 کاین بود عاقبت کار جهان گذران
 شورها در دلم انگیخته چون نو سفران

رفته چون مه بمحاقم که نشانم ندهند
 میروم تا که به صاحب نظری باز رسم
 دل چون آینه اهل صفا میشکنند
 دل من دار که در زلف شکن در شکنت
 گل این باغ بجز حسرت و داغم نفزود
 ره بیدادگران بخت من آموخت ترا
 سهل باشد همه بگذاشتن و بگذاشتن
 شهریارا غم آوارگی و در بدری

وای وای من

کس پیش پای طفل نیفتد که وای وای
 آنجا چه بی کسی که بیفتد زبای وای
 بیگانه گشتی ای مه دیر آشنای وای
 تا سرکنم نوای دل بی نوای وای
 لب بر لبم بنه که بر آرم چو نای وای
 با شوق وصل گریه من هابه‌ای وای
 کم کردی ای متاع محبت بهای وای
 این شد که بشنوم سخن ناسزای وای
 نه عشق من نه حسن تو ماند بجای وای
 گر مهربان نشد چکنم ای خدای وای
 ای پادشاه حسن مرنجان گدای وای

هردم چو توپ میزنم پشت پای وای
 در پای سرو دست نگیرند از کمی
 دیر آشنا تر از تو ندیدم ولی چه زود
 در دامت گریستن سازم آرزوست
 سوز دلم حکایت ساز تو میکند
 از سوز هجر ناله من زار زار شد
 «من پروراندمت که تو با این بهاشدی»
 آخر سزای خدمت دیرین من حبیب
 جز نیک و بد بجای نماند چه میکنی
 ایکاش وای وای منش مهربان کند
 من شهریار کشور عشقم گدای تو

ماه نخشب

تا روی روز در خم زلف شب افتد
خورشید رخ ز صبح گریبان طلوع ده
غبنب نه، چون حباب معلق شود تبه
اسکندر یست یافته سر چشمه حیات
کلك خط تو نقش بنا گوش زد بلب
صبحی نزاید از شب من تا که عارضت
لختی عنان بدار که لختی نمانده بیش
فردا که ماه روی تو از خط کلف گرفت
از آتش فراق تو تا چند شهر یار

يك آسمان ز دیده من کوکب افتد
تا ماه تیره روز بچاه شب افتد
گر سایه خیال بر آن غبنب افتد
خال سیاه او که بکنج لب افتد
دیباچه چون تمام شود مطلب افتد
همچون قمر ز زلف تو در عقرب افتد
تا شهسوار حسن تو از مرکب افتد
از چشم عالمی چو مه نخشب افتد
در بستر شکنجه تاب و تب افتد

غزال و غزل

امشب از دولت می دفع ملالی کردیم
ما کجا و شب میخانه خدایا چه عجب
تیر از غمزه ساقی، سپر از جام شراب
غم به روئین تنی جام می انداخت سپر
باری از تلخی ایام به شور و مستی
نیمی از رخ بنمود و خمی از ابروی
روژه هجر شکستیم و هلال ابروی
بر گل عارض از آن زلف طلائی فامش

این هم از عمر شبی بود که حالی کردیم
کز گرفتاری ایام مجالی کردیم
با کماندار فلک جنک وجدالی کردیم
غم مگو عربده بارستم زالی کردیم
شکوه با شاهد شیرین خط و خالی کردیم
وسط ماه تماشای هلالی کردیم
منظر افروز شب عید وصالی کردیم
باد پروانه زرین بر و بالی کردیم

که در او بود اگر کسب کمالی کردیم
 سینه آئینه خورشید جمالی کردیم
 غالب آنست که خوابی و خیالی کردیم
 بد نشد با غزلی صید غزالی کردیم

مکتب عشق بماناد و سیه حجره غم
 چشم بودیم چومه شب همه شب تا چون صبح
 عشق اگر عمر نه پیوست بزلف ساقی
 شهریار غزلم خوانده غزالی وحشی

سلام آشنا

قرعه بغت بنامم کردی
 خواندی افسونی و رامم کردی
 آشیان بر لب بامم کردی
 سهو کردی که سلامم کردی
 بخته ای باز که خامم کردی
 بیکی حلقه غلامم کردی
 زندگی را تو حرامم کردی
 لیک روزی که تمامم کردی

گردش ای چرخ بکامم کردی
 آهویی را که رمیدی از من
 تو ها اوج نشینی ز چه روی
 غیر دشنام بآئین تو نیست
 دیر جوشی تو جان من سوخت
 خواجه، بفروختیم صدره و باز
 برو ای دوست حلالیت نکنم
 عمر هجران تو هم گشت تمام

وداع جوانی

وداع جاودانی حسرتا با من جوانی کرد
 بمن کاری که با سرو و سمن باد خزانگی کرد
 به لالای جرس آهنگ کوچ کاروانی کرد
 چه تدبیری توانم با قضای آسمانی کرد
 بنازم سیلی گردون که چهرم ارغوانی کرد

جوانی حسرتا با من وداع جاودانی کرد
 بهار زندگانی طی شد و کرد آفت ایام
 رفیق نیمه راهی چون مرا در خواب نوشین دید
 قضای آسمانی بود مشتاقی و مهجوری
 شراب ارغوانی چاره رخسار زردم نیست

بزیر بار غم بالای چون تیرم کمائی کرد
 دگر با این دل خونین چگویم آنچه دانی کرد
 که ما را سینه آتشفشان آتشفشانی کرد
 که خود دیدی چها با روزگارم ناتوانی کرد
 فغان زان نرگس مستی که بامن سرگرانی کرد
 جوانی هم پی جانان شد و با ماجوانی کرد
 غم آن یوسف ثانی مرا یعقوب ثانی کرد
 دگر من با چه امیدی توانم زندگانی کرد
 که عمری در گلستان جوانی نغمه خوانی کرد

کمان ابروی من چون تیر رفت و چرخ چو گمانی
 فلک را ترکش از تیر اینقدر دانم که خالی ماند
 هنوز از آبخار دیده دامان رشک دریا بود
 چه بود ار باز میگشتی بروز من توانائی
 بخون دل چو من می ریختم در جام میخواران
 جوانی کردن ای دل شیوه جانانه بود اما
 عزیزان ماه من تادر محاق چاه هجران شد
 جوانی خود مرا تنها امید زندگانی بود
 جوانان در بهار عمر یاد از شهریار آرید

غزل موشح

شمع هر جمعی و سر حلقه هر انجمنی
 بر لب چشمه نوش تو نگارین چمنی
 چون دل من همه جائی و پریشان وطنی
 وه چه موزون حرکاتی و چه شیرین دهنی
 بوکه از زلف توام دست رسد در رسنی
 نمکیده است زیستان مروّت لبنی
 نفرستند به کنعان حزین پیرهنی
 کوه جان میکنم و کم نیم از کوهکنی
 خود حکایت کند ای شاه که لشکرشکنی
 شهریارا همه گر طوطی شیرین سخنی

ماه من شاهد آفاقی و معشوق منی
 محسن جادو بفبار خط زنگاری، ساخت
 من سرکوی تو یکجا وطنم گشت و تو خود
 دل بیالای تو مفتون شد و از لعل تو خون
 عشق در کوی تو افکنده بچاهم ای ماه
 لب لعل تو که تشنه است بخون دل من
 یوسف وقتی و از مصر عزیزان ترسم
 خسرو عشق تو شیرینم و با تیشه غم
 ابروی تیغ کشیده بیسپاه مؤگان
 نگردد شاهد ما بر شکرستان وفا

حرمِ قدس

چون کواکب بطواف و به درود آمده‌ایم
 به تظلم زبر چرخ کبود آمده‌ایم
 سینه‌ها مجمره عنبر و عود آمده‌ایم
 چون فلک باسر تعظیم و سجود آمده‌ایم
 چون کبوتر زدر و بام فرود آمده‌ایم
 که بدل آینه غیب و شهود آمده‌ایم
 وز بهار خط سبزت بسرود آمده‌ایم
 کور کورانه بدنای وجود آمده‌ایم
 از پی قافله عاد و نمود آمده‌ایم
 فارغ از وسوسه بود و نبود آمده‌ایم

روی در کعبه این کاخ کبود آمده‌ایم
 در پناه علم سبز تو با چهره زرد
 تا که مشکین شود آفاق بانفاس نسیم
 بای این کاخ دل افروز همایون درگاه
 پایند سر زلفیم و پی دانه خال
 شاهی نیست در آفاق به یکرومی ما
 بلبلانیم پرافشانه بگلزار جمال
 سرمه عشق تو دیدیم وز زهدان عدم
 بصدای جرس عشق در این کهنه رباط
 شهریارا بطرب باش که از دولت عشق

بخت نگو نسا

گذر این دل سودا زده بر دارافتد
 راز سر بسته ما بر سر بازارافتد
 نگذاری که بفردوس برین مارافتد
 تا که از طلاق کلیسا زر و زنارافتد
 داند آنکس که چو من بخت نگو نسارافتد
 گذر یسار پریچهره باغیزارافتد
 رسم این است که دردامن گل خارافتد
 شرمسار آنکه در این میکده هشیارافتد

نظرم تا بسر زلف تو دلدار افتد
 چون گل از پرده بیزار شدی میترسم
 طره را پاس حریم حرم روی تو نیست
 تو بمجراب دو ابرو گذرو سبحة زلف
 در سر زلف نگو نسا تو حال دل من
 صحبت شمع به پروانه خوش افتد که مباد
 مگر فتادم بسر کوی تو آزرده مشو
 شهریارا همه از ترگس ساقی مستیم

انتحار تدریجی

خجل شدم ز جوانی که زندگانی نیست
 من از دو روزه هستی بجان شدم بیزار
 همه بگریه ابر سیه کشودم چشم
 بغصه بلکه بتدریج انتحار کنم
 نه من به سیلی خود سرخ میکنم رخ و بس
 بین به جلد سگ پاسبان چه گرگانند
 ز بلبل چدن طبع شهریار افسوس
 بزندگان من فرصت جوانی نیست
 خدای شکر که این عمر جاودانی نیست
 در این افق که فروغی ز شادمانی نیست
 دروغ و درد که این انتحار آنی نیست
 بیزم ما رخی از باد ارغوانی نیست
 بجان خواجه که این شیوه شبانی نیست
 که از خزان گلش شورنغمه خوانی نیست

درس محبت

روشناییکه بتاریکی شب گردانند
 خود بده درس محبت که ادیبان خرد
 تو بدل هستی و این قوم بگل میجویند
 رختبندان عدم ، بار گشایان وجود
 عاشقانراست قضا هر چه جهانراست بلا
 اهل دردی که زبان دل من داند نیست
 بهر نان بر در ارباب نعیم دنیا
 آتشی هست که سرگرمی اهل دل از اوست
 چون مس تافته اکسیر فنا یافته اند
 شهریارا مفشان گوهر طبع علوی
 شمع در پرده و پروانه سرگردانند
 همه در مکتب تحقیق تو شاگردانند
 تو بجانستی و این جمع جهانگردانند
 وینهمه حیرت و اسرار، ره آوردانند
 نازم این قوم بلاکش که بلاگردانند
 دردمندم من و یاران همه بیدردانند
 مرو ای مرد که این طایفه نامردانند
 وینهمه بیخبرانند که خونسردانند
 عاشقان زر وجودند که رو زردانند
 کاین بهائم نه بهای درو گوهر دانند

پیر و جوان

در کار من شتاب و عتابش بکار نیست
 از بخت بی عطوفتم این انتظار نیست
 با طبع من که پیر شدم سازگار نیست
 اینجا که میرسم بکفم اختیار نیست
 یاد آیدم که در دل عاشق قرار نیست
 اما بعهده باد وزان اعتبار نیست
 بی عشق هم که عمر بهیچش عیار نیست
 من در میان اسیرم و جای فرار نیست
 گویم بیا که جز تو دگر غمگسار نیست
 وین عمر پر زحسرت ما پایدار نیست
 در شهر ما بشاهدی شهریار نیست

آوخ که یار با من افتاده یار نیست
 دل انتظار عاطفه دارد و لیک من
 او نیز چون کند که جوانست و طبع او
 باید بحکم عقل کنم دوری اختیار
 گویم دلا قرار تو با ما چنین نبود
 باز آیمش بعهده بامید اعتبار
 وانکه ندامت آیدم از عاشقی ولی
 دل زار و بیقرار و دلارام بیوفا
 زین غم سزد که خود بروم پیشبازمرگ
 این تسلیت بس است که بایست مردورفت
 مستان عشق او همه شمعدو شهره لیک

چراغ هدایت

بیا که نوبت انس است و الفت است ایدوست
 که فتنه منتظروقت و فرصت است ایدوست
 زبسکه باغ طبیعت پرآفت است ایدوست
 بیا که صحبت یاران غنیمت است ایدوست
 گرش کلی است همانا محبت است ایدوست
 بدوستی که نه شرط مروت است ایدوست

کنونکه فتنه فرارفت و فرصت است ایدوست
 مبارز فرصت خود گر فراستی داری
 دلم بحال گل و سرو و لاله میسوزد
 مگر تأسفی از رفتگان نخواهی داشت ؟
 عزیز دار محبت که خار زار جهان
 بکام دشمن دون دست دوستان بستن

که آسیای طبیعت بنوبت است ایدوست
 بدامن من و تو تا چه قسمت است ایدوست
 گشوده اند و عجب لوح عبرت است ایدوست
 بیا به بین که خزان طبیعت است ایدوست
 که چشم دل همه در خواب غفلت است ایدوست
 قبای بخت بیالای همت است ایدوست
 بیا که با تو مرا حق صحبت است ایدوست
 خمیر مایه خباز فطرت است ایدوست
 که شهریار چراغ هدایت است ایدوست

فلک همیشه بکام یبکی نمیگردد
 تهی شود ز گل و خار آستین قضا
 بیا که پرده پائیز خاطرات انگیز
 مآل کار جهان و جهانیان خواهی
 چراغ دیده بیدار، پرتوی ندهد
 گناه بخت چه باشد که همتی کوتاه است
 گرت بصحبت من روی رغبتی باشد
 جوان فطیر تواند شدن که صحبت پیر
 بچشم باز توان شب شناخت راه از چاه

شمع سیه روز

خجالتم میکشد از روی تو تا جان دارم
 اینهمه کوکب اشگی که بدامن دارم
 کفرا گرزلف تو باشد منش ایمان دارم
 خضرم و آرزوی چشمه حیوان دارم
 نه غم وصل و نه اندیشه هجران دارم
 که بسر شوری از آن پسته خندان دارم
 طالع شمع سیه روز شبستان دارم
 خون دل میخورم و اینهمه مهمان دارم
 دل و جان آینه جلوه جانان دارم
 همسر وجدم و آسایش وجدان دارم

سر جان دادن در پای تو جانان دارم
 آفتابی تو و درهای تو ریزم چون صبح
 جز رخ دوست در آئینه و آئینم نیست
 لعل نوشین تو جویم بغبار خط سبز
 عاشقم آن بیسندم که پسند تو بود
 لب نیارم بهم از وجد و نگنجم در پوست
 خویشتن سوزم و شبهای عزیزان افروز
 تشنه میمیرم و خلقم همه سیراب سخن
 آخرای دلشکن سنگدل آه از تو که من
 گر بفقدان زر آسایش بالینم نیست

شاهم وشاهد وشمع و گل و ریحان دارم
گوهر از آینه و لعل بدخشان دارم

بتولای تو در چاه شب غم ای ماه
شهریارا همه خندانم و دلخون، گوئی

طوبی

توسروی و من سایه مشکل شوم آزاد از تو
دل نیست که دلدارش، از یاد رود یاد از تو
کز چشمه هرچشم صد رشته گهر زاد از تو
سنگین تراز آن لیکن، گوش تو که فریاد از تو
یکعمر نباید کس بیداد کند داد از تو
گوئی همه در گوشم پیغام دهد باد از تو
دیوانه ندارد دست ای شوخ پریراد از تو
اکنون گله ها دارم در محضر استاد از تو
بگذار من بیدل هرگز نشوم شاد از تو

گیرم که پریدم من ای شاخه شمشاد از تو
هرچند که عمری شد، دیگر نکی یاد از من
طوبی لك یا طوبی، ای نخل بهشتی سایه
در گوش توسنگین است، فریاد که فریاد از من
یکعمر نشاید کس بیداد کشد داد از من
از باد بهاری چون زلف تو بخود می پیچم
بنهان چه کشی دامن در سایه پریراد از من
مادر س وفا باهم در مکتب حافظ خواندیم
کز از غم من باری خاطر شودت شاد از من

غنچه پیچیده

به خنده خنده دلم خون کنی چه رو داری
تو هم بسجبت عاشق سری فرو داری
خود ار کجا که پس پیرهن هلو داری
مثال غنچه پیچیده بسکه تو داری
بگو ترا بخدا با که رانده و داری
تو هم در این سرری چه آرزو داری

توسنگدل که لب لعل بذله گو داری
اگر چراغ فروغی بیای خود فکند
هنوزم آب دهن گم بکره راه گلو
زنوشخند توام نشکند دل خونین
توالت تو مرا سخت رنجه میدارد
دوباره عشق و جوانی؟ خدا بدورای دل

هوا پس است تو هم بعد از این هوو داری
 کمند صید غزالان مشکمو داری
 بیای چشمه که بردوش خود سبو داری
 بیا نماز گذاریم اگر وضو داری
 «بیادگار بمانی که بوی او داری»
 که بوسه بردهن و بغض در گلو داری

دگر بجای تو خوش کرده ام خیال ترا
 بیا رویم بصحرا کنون که بر سر دوش
 چه تشنه ام که بهمتا شب تو را بینم
 بسوی کعبه عشق ای مرید دیرو حرم
 صبا، زساز تو من شعرخواجه میشنوم:
 تو شهریار، به تنگ شراب او مانی

زندان زندگی

روزی سراغ وقت من آئی که نیستم
 تهمت بخویشتن نتوان زد که زیستم
 یکروز خنده کردم و عمری گریستم
 چون بخت و کام نیست چه سود از دویستم
 در امتحان صبر دهد نمره بیستم
 گو نام هم بخفیه بلیسد زلیستم
 سرهنگ گو بیخش بفرمان ایستم
 من در صف خرف چه بگویم که چیستم

تا هستم ای رفیق ندانی که کیستم
 در آستان مرگ که زندان زندگی است
 پیدا است از گلاب سرشکم که من چو گل
 طی شد دویست سالم و انگار کن دویست
 خود مدعی که نمره انصاف اوست صفر
 گر آسمان وظیفه شاعر نمیدهد
 سرباز مفت اینهمه درجا نمیزند
 گوهر شناس نیست در این شهر، شهریار

شهباز من

از بخت بد کشیدم يك عمر آه شهباز
 گوئی که شرم آمد از روی ماه شهباز
 گوئی که در کمین است تیر نگاه شهباز

آئینه ام شکسته بی روی ماه شهباز
 هر که که دادم از دل دستی بدوستداری
 دیگر کمان ابرو دیدن نمیتوانم

شب چون خیالش آید خوابم گریزد از چشم
 او رحمت خدا بود پشت و پناه ما بود
 یارب گرش گناهی است از من بدیده منت
 ای کاش از این سفر بود امید بازگشتن
 هر چند شهریار چون خواهرش «امین» نیست

یارب که گل بریزد در خوابگاه شهیار
 تا رحمت خدا باد پشت و پناه شهیار
 آری باشك حسرت شویم گناه شهیار
 بیچاره من که باشد چشمم براه شهیار
 یارب که زنده باشد «زرین کلاه» شهیار

بیلا بیلا

ای سرو که بی سایه چنین سر بهوائی
 خوارم چه پسندی که بهر حال عزیزی
 دل نیز خدارا به صفا آینه گردان
 برخاست بلا تا که بیالای تو ماند
 با چشم تو از هر دو جهان گوشه گرفتیم
 هر چند جدائی است بکاین مه و مهر
 مکشای در خانه دل جز برخ دوست
 باری بادب باش در آن طره از این دست
 جز باده گلرنک دوی دل ما نیست

در پای تو هرگز نرسیدم به نوائی
 دردم چه فرستی که بهر درد دوائی
 کز گردش چشم آینه گردان جدائی
 ای فتنه بیلا تو ندانم چه بلائی
 مائیم و تو ای جان که جگر گوشه مائی
 لیکن مه من حیف تو کز مهر جدائی
 ای عشق تو در خانه دل خانه جدائی
 کای آه سحر همسفر باد صبائی
 خون شد دلم ای ساقی گلچهره کجائی

کارزار

امان که کارمن ای شوخ زار کردی و رفتی
 بچنگ مردم آزاده، روزگار رود سخت
 نه من انیس چراگاه عیش و نوش تو بودم؟

بشوخی آمدی و کارزار کردی و رفتی
 تو هم که پیروی از روزگار کردی و رفتی
 چو در کمند فتادم فرار کردی و رفتی

تو هم گذاری از این رهگذار کردی و رفتی
 که آشیانه دل تارو مار کردی و رفتی
 چه بیوفا که توئی ترك یار کردی و رفتی
 تبسمی بدم احتضار کردی و رفتی
 شهید دیدی و شمع مزار کردی و رفتی
 چه روزها که شب انتظار کردی و رفتی
 تو نامرادی من اختیار کردی و رفتی
 امان که شیر محبت شکار کردی و رفتی
 چراغ کوکبه شهریار کردی و رفتی

گذشت عمر عجب بود و کاروان شب و روز
 بتار طره مزین شانه سوگواری مارا
 بترك گفتن یاران نه رسم یاری ما بود
 سینه سحری بودی و چو شمع حزینم
 امید زندگیم کشتی و شرار محبت
 شبی تو روز نکردی در انتظارو از اینرو
 میان رفتن و برگشتن اختیار ترا بود
 غزال حسن شکار شغال سغله نگردد
 خرابه که بیفروختی چو شمع؟ که خاموش

دیوان و دیوانه

درد و بلای او کاش بر جان من بیفتد
 درد آن بود که از پا درمان من بیفتد
 کز برق آن شرر در ارکان من بیفتد
 دردانه ام ز چشم گریان من بیفتد
 ترسم به درد عشق و هجران من بیفتد
 ماهش بدور آه و افغان من بیفتد
 این اشک نیست کاندرا دامن من بیفتد
 گردون کجا بفکر سامان من بیفتد
 رستم اگر بچاه زندان من بیفتد
 گر آن پری بدستش دیوان من بیفتد

یارب مباد کز پا جانان من بیفتد
 من چون زپا بیفتم درمان درد من اوست
 چشم بچشمش افتاد اما نبود چشمی
 یکعمر گریه کردم ای آسمان روانیست
 ما هم بانتقام ظلمی که کرده با من
 دور فلک فکنده در چاهم و عجب نیست
 از گوهر مرادم چشم امید بسته است
 من خود بسر ندارم دیگر هوای سامان
 دست خیال یازد شب در کمند مهتاب
 خواهد شد از ندامت دیوانه، شهریارا

کوزه شکر

تا باد صبا کوی تو اش دسترس افتاد
تا گل زرخت نازکی و دلبری آموخت
شب خواب در آویخت بدان چشم خمارین
تا چند مکد خال سیه قند لب یار
در کار سر افشاندن و بوسیدن پایت
دریای غم از دل بشب هجر تو رودی
در آرزوی قافله کوی تو ای ماه
ای روح بهشتی بفشان بال بر افلاک
ای دیده در دل مگشا جز برخ دوست
از خاک کف پای تو مشکین نفس افتاد
بلبل زغزلخوانی من در هوس افتاد
چون شاهد مستی که بدست عسس افتاد
زنهار که در کوزه شکر مگس افتاد
گیسوی تو خود کز همه شد پیش، پس افتاد
بگشود بچشمم که ز چشمم ارس افتاد
خورشید بدنبال صدای جرس افتاد
شاهین نشنیدم که اسیر قفس افتاد
در خانه کس ارهست یکی حرف بس افتاد

پری و فروغ

زدریچه های چشم نظری بهماه داری
بشب سیاه عاشق چکند پری که شمعی است
بگشای روی زیبا زگناه آن میندیش
من از آن سیاه دارم بغم تو روز روشن
تو اگر بهر نگاهی ببری هزارها دل
نفس علیل پیران تب لازم آورد، هان
تو که چون منیژه گیسو بودت کمند رستم
تو بهر گدا میامیز و شکوه حسن مشکن
چه بلند بختی ای دل که بدوست راه داری
تو فروغ، ماه من شو که فروغ ماه داری
بخدا که کافر من تو اگر گناه داری
که تو ماهی و تعلق بشب سیاه داری
نرسد بدان نگارا که دلی نگاه داری
تو چه لازم این جوانی به تبی تباه داری
زچه ماه من چو بیژن خود اسیر چاه داری
که لیاقت تشرف بحضور شاه داری

بگذر که ماه رویش بمحاق آه داری
 «تو اگر بحسن دعوی بکنی گواه داری»
 تو اگر بخواهی ای گل کمش از گیاه داری
 تو چرا هوای بازی سر دل بخواه داری
 چه قیامت است حالی که تو گاهگاه داری

برو و بدلبری کو ملکه است در وجاهت
 دگران روند تنها بمثل بقاضی اما
 بچمن گلی که خواهد بتو ماند از وجاهت
 دگران به نرد عشقت بهوای بوسه تا زند
 بسر تو شهریارا گذرد قیامت و باز

سوز و ساز

تا کنی عقده اشک از دل من باز امشب
 من هم از دست تو دارم کله چون ساز امشب
 بلبل ساز ترا دیده هم آواز امشب
 بیم آنست که از پرده فتد راز امشب
 پر چو پروانه کنم باز به پرواز امشب
 میکنم دامن مقصود پر از ناز امشب
 بلبل طبع مرا قافیه پرداز امشب
 بگدائی تو ای شاهد طنز امشب

باز کن نغمه جانسوزی از آن ساز امشب
 ساز در دست تو سوز دل من میگوید
 مرغ دل در قفس سینه من مینالد
 زیر هر پرده ساز تو هزاران راز است
 گرد شمع رخت ای شوخ من سوخته جان
 گلبن نازی و در پای تو با دست نیاز
 کرد شوق چمن وصل تو ای مایه ناز
 شهریار آمده با کوکبه گوهر اشک

عید خون

تا که در بر شاهد آزادی و قانون گرفتند
 کاین همایون گوهر از کام نهنگان چون گرفتند
 یا درفش سرخ بر سر انقلابیون گرفتند
 زان سپس آنروز را هر ساله عید خون گرفتند

نو جوانان وطن بستر بخاک و خون گرفتند
 رایگان در پای نامردان بر افشانی چه دانی
 لاله از خاک جوانان میدمد بردشت و هامون
 خرم آن مردان که روزی خاتمین در خون کشیدند

خود عنان حزب در کف دشمنان دون گرفتند
 کووه افروزان غیرت کام از این کانون گرفتند
 کز کف امواج دریا نعلش ناپلئون گرفتند
 سخت ما را در خمار الکل و افیون گرفتند
 آری ارباب عزائم مار با افسون گرفتند
 خسروان عشق درس عبرت از مجنون گرفتند
 کاین قبا بر قامت طبع تو ناموزون گرفتند

تا بسیر قهقرائی آخرین فرصت کنی گم
 بادمی پنهان چو اخگر عشق را کانون بیفروز
 برج ایفل یادگار همت مغلوب قومی است
 خوف کابوس سیاست جرم خواب غفلت ما است
 کار با افسانه نبود رشته تدبیر میتاب
 خاک لیلای وطن را جان شیرین برسر افشان
 شهریارا تا محیط خود تنزل کن میندیش

ناله های زار

که دور از او ببرد گریه اختیار ازمن
 بهشت و هرچه در او از شماو یار ازمن
 که خنجری شوی و بگسلی قرار ازمن
 دگرچه خواهد از این پیش روزگار ازمن
 بسی فسانه شیرین بیادگار ازمن
 چو بر فلک شود این ناله های زار ازمن
 پیاله نوش حریفان به نوبهار ازمن
 دگرچه داری از این پیش انتظار ازمن
 چه مایه گوهر اشکی که شد نثار ازمن
 هنوز شاهد کاندند شرمسار ازمن
 که برده بود حریف اول اختیار ازمن
 در این میان غزلی ماند شاهکار ازمن

باختیار گرو برد چشم یار از من
 بروز حشر اگر اختیار با ما بود
 دگر قرار تو با ما چنین نبود ای دل
 سیه تر از سر زلف تو روزگار من است
 به تلخکامی از آن دلخوشم که میماند
 ترانه ها فکند جاودانه در آفاق
 دمد ز تربت من لاله ها چو یاد آرند
 در انتظار تو بنشستم و سر آمد عمر
 شبی که از در مهتابی آمدی یاد آر
 گواه عهد تو آن شب ستارگان بودند
 باختیار نمیباختم به خالش دل
 گذشت کار من و یار شهریارا لیک

دنیای دل

وای بر من تن تنها و غم دنیایی
 که چو تیر از جگر ریش بر آرم وائی
 حیف از ناله معصوم هزار آوائی
 گر چه انگیختم از هر غزلی غوغائی
 در همه شهر بشیرینی من شیدائی
 از چراغی که بگیرند به ناینبائی
 بگذرد خاطره با دلکشی رؤیائی
 با طلوع ملکی جلوه دهد سیمائی
 از جمال و عظمت چون افق دریائی
 منم و حسرت بوسیدن خاک پائی
 که برای دل خود ساخته دنیائی

چند بارد غم دنیا به تن تنهایی
 تیرباران فلک فرصت آنم ندهد
 لاله‌ئی را که بر او داغ دورنگی پیداست
 آخرم رام نشد پیشم غزالی وحشی
 من همان شاهد شیرازم و توانی یافت
 تا نه از گریه شدم کور بیا ورنه چه سود
 همه در خاطر از شاهد رویائی خویش
 گاه بر دورنمای افق از گوشه ابر
 انعکاسی است بر آن گردش چشم آبی
 دست بادوست در آغوش نه حد من و تست
 شهریارا چه غم از غربت دنیای تن است

ماه هنرپیشه

یکمهر قناعت نتوان کرد آسبی
 چون بازشوم ازسرت ای مه بنگاهی
 اما که گذشتن نتوان از چو تو ماهی
 در آرزوی آنکه بیابم بتو راهی
 او همقدم ماهی و من همدم آهی
 سرگشته ام ای ماه هنرپیشه پناهی

تا چند کنیم از تو قناعت به نگاهی
 دیربست که چون هاله همه دور تو کردم
 ماه از پی دیدن بود ای شوخ و گذشتن
 بر هر دری ای شمع چوپروانه ز من سر
 شبها همه دنبال رفیق توام اما
 نه روی سخن گفتن و نه پای گذشتن

عشق تو بیا هم برسد گاه بگاهی
هرگز بسر ماه نرفته است کلاهی
در هر قدمی راه زند چاله و چاهی
از باد گریزند در آغوش گیاهی
یارب گذرانندیم چه شبهای سیاهی
شایان گذشت تو مرا نیست گناهی

هرشب تو و یاران نوازنده و لیکن
در فکر کلاهند حریفان همه هشدار
گمره مشو ای ماه که از شاهد گمراه
بگریز در آغوش من از خلق که کلها
در آرزوی جلوۀ مهتاب جمالش
یکمیرگه کردم و شرمنده که در حشر

گهواره لحد

تا بدرد دل دیوانۀ خود چاره کنم
من چرا پیرهن شوق بتن پاره کنم
نه عجب گر بلحد بازی گهواره کنم
زنده از نو شوم و عمر دگر باره کنم
کله زلف تو با ثابت و سیاره کنم
دل این تیره شب پنتی پتیاره کنم
کشم آهی و رقیب از وطن آواره کنم
شهریارا نتوانم که دل از خاره کنم

من مگر سلسله از زلف تو مپباره کنم
گو بهاران بدرد پرده دوشیزه گل
پیرم و دل به هوسرانی طفلان مشغول
بر سر خاک من ار بگذری ای باد بهار
شب همه با نکه ثابت و اشک سیار
صبح گو خنجر خودشید بمن ده تا چاک
گفته بودم که در آوارگی از سینه تنک
باز گفتم که نه ما گوهر لطفیم و صفا

جوس کاروان

شرمنده جوانی از این زندگانیم
زال زمانه کشت به نامهربانیم
یاری کن ای اجل که بیاران رسانیم

از زندگانیم گله دارد جوانیم
دور از کنار مادر و یاران مهربان
دارم هوای صحبت یاران رفته را

داده نوید زندگی جاودانیم
 وز دور مزده جرس کاروانیم
 ای ماه اگر زچاه بدر میکشانیم
 من طایر شکسته پر آسمانیم
 چون میکنند با غم بی همزبانیم
 از داغ ماتم تو بهار جوانیم
 بر خاستی که بر سر آتش نشانیم
 بیداریم مباد که دیگر نرانیم
 من نیز چونت تو همدم سوز نهانیم

بروای پنجروز جهان کی کنم که عشق
 چون یوسفم بچاه بیابان غم اسیر
 یکشب کمند گیسوی ابریشمین بتاب
 گوش زمین بناله من نیست آشنا
 گیرم که آب و دانه دریغم نداشتند
 ای لاله بهار جوانی که شد خزان
 گفتی که آتشم بنشانی ولی چه سود
 در خواب زنده‌ام که تو میخوانیم بخویش
 شمعم گریست زار بیالین که شهریار

یار باقی کار باقی

حسرت عهد و وداعم بادل و دلدار باقی
 باز شد وقتی نوشتی : «یار باقی کار باقی»
 یار باقی و آنکه می‌آرد پیام یار باقی
 غمگسارا همچنان غم باقی و غمخوار باقی
 لیک هربارت که بینم شوق دیگر بار باقی
 آبم و از من همین پیراهن زرتار باقی
 مرغ مسکین قفس را ناله های زار باقی
 بر سر عهدی که بندد تا پیای دار باقی
 کر بهار عمر شد کل باقی و گلزار باقی
 زادشوقی همره است و توسن رهوار باقی

رفتی و در دل هنوزم حسرت دیدار باقی
 عقده بود اشکم بدل تا ببخبر رفتی ولیکن
 وه چه پیکی هم پیام آورده از یارم خدایا
 آمدی و رفتی اما با که گویم این حکایت
 کافر نعمت نباشم بارها روی تو دیدم
 شب چو شمع خنده می‌آید بخود کز آتش دل
 گلشن آزادی من چون نباشد در هوایت
 تو به مردی پایداری آری آری مرد باشد
 از خزان هجر گل ای بلبل شیدا چه نالی
 عمر باد و تندرستی از ره دورم چه پروا

باز باری تو بمان ای کعبه احرار باقی
قصه ما بر سر هر کوچه و بازار باقی

میطپد دلها بسودای طوافت ای خراسان
شهریارا ما از این سودا نمایم و بماند

یاران دغل

شیوه تازه می از مبتدلی ساخته ام
چون نگاهش غزل بی بدلی ساخته ام
زانکه چون نوش لبانش عسلی ساخته ام
با چه یاران دغا و دغلی ساخته ام
از عمل سوخته عکس العملی ساخته ام
من که با جامعه کور و شلی ساخته ام
من بهر عربده بی محلی ساخته ام
طرفه مضمونی و ضرب المثلی ساخته ام؟
مرتعی سبز بدامان تلی ساخته ام
آفتابم که بیرج حملی ساخته ام
که بنای سخن بی خلملی ساخته ام

گر من از عشق غزالی غزلی ساخته ام
گر چو چشمش بسپیدی زده ام نقش سیاه
گر چو زنبور به نیشم بنوازند رواست
شکوه در مذهب درویش حرام است ولی
ادب از بی ادب آموز که لقمان گوید:
میکنم چشم طمع میشکنم دست سؤال
چه خروسی تو که وقتی نشناسی ور نه
در نییابی اگر ذوق، نه من در هر بیت
میچرانم بغزل چشم غزالان وطن
من در این کلبه تاریک با شراق ادب
شهریار از سخن خلق نیابم خلملی

بسینما میرفت

خدا را سر بیالین که ای بالا بلا داری
فرود آ ای عزیز دل بچشم من که جا داری
هنوز ای آهوی وحشی نگاه آشنا داری
بیا از چشم من بین گرهوای سینما داری

تو ای بالا بلا دلبر بگو منزل کجا داری
بدامان فلک جایی سزای چون تو گوهر نیست
ز خود بیگانه ام کردی که با چندین رمیدن
ستاره چون تو می در سینما هر گز نخواهد بود

باین تندی مرو افتاده می هم در قفا داری
 خدا را ناز کمتر کن تو هم آخر خدا داری
 تو باید این دو معنی جان من از هم جدا داری
 بیا ای اشک تلخ امشب عجب ذوق و صفا داری
 شکستی استخوانم را و با خود مومیا داری
 بخند ای گل که چون صبحم بوجد و گریه و اداری
 در ریغ است ای گل رعنا ستم با ما روا داری
 مگر در سینه تنگت تو باغ دلکشا داری

بدنبال تو افتادم نگاهی در قفایت کن
 من این راز و نیاز عشقبازی از خدا دارم
 هوای نفس چیز دیگر است و عاشقی دیگر
 ترا تا بی صفا دیدم سری بر آستین دارم
 ندانم تا چه گویم ای طیب سنگدل با تو
 خوشا در پایت افتادن بشوق و گریه سردادن
 ننالدر چمن قمری بدین مستی و شیدائی
 بدامن میفشانی شهریارا لاله و نسرین

یکشب در خرابات

در و دیوار عجب نور و سروری دارد
 حور پیش تو بهر عضو قصوری دارد
 پیش چشم نه چراغی است که نوری دارد
 ترک چشمی که خیال شر و شوری دارد
 سینه عاجی و بازوی بلوری دارد
 پرو پای تر و پیراهن توری دارد
 شاهد شعر و ادب شرم حضوری دارد
 شاعری قدر تو داند که شعوری دارد
 عاشق آنست که در سینه تنوری دارد
 از حریفی که مجال زر و زوری دارد
 بستر و بالش سنجاب و سموری دارد

امشب این خانه بهشت است که حوری دارد
 کفر باشد دگر دم زدن از حور بهشت
 آفتابا تو برون آی که امشب مهتاب
 گر بسرنیزه مژگان شده محصور رواست
 چون گل از تاب عرق آمده از پرده برون
 چون یکی ماهی آزاد که افتاده بتور
 عور خوشتر سخن از آن تن بلور ولی
 لب میالای شعری که ندارد شوری
 هوس خام پزند این همه ای لاله عذار
 شرو شوری بکن ای دل که بزاری نبری
 شهریارا بگلیمش نشانی که رقیب

حافظ جاویدان

تا که از طارم میخانه نشان خواهد بود
 سر کشانرا چو بصاف سرخُم دستی نیست
 پیش از آنیکه پر از خاک شود کاسه چشم
 تا جهان باقی و آئین محبت باقی است
 هر که از جوی خرابات نخورد آب حیات
 حافظا چشمه اشراق تو جاویدانی است
 صحبت پسر خرابان تو دریافته ام
 هر کجا زمزمه عشق و همای شوقی است
 تا چراگاه فلک هست و غزالان نجوم
 زنده، بایاد سر زلف تو جان خواهم کرد
 ای سکندر تو بظلمات ابد جان بسیار
 شهریارا بگدائی در میکند ناز

طاق ابروی تو ام قبله جان خواهد بود
 سر ما خاک در درد کشان خواهد بود
 چشم ما در پی خوبان جهان خواهد بود
 شعر حافظ همه جا ورد زبان خواهد بود
 گر گل باغ بهشت است خزان خواهد بود
 تا ابد آب از این چشمه روان خواهد بود
 روحم از صحبت این پیر جوان خواهد بود
 بهواداری آن سرو روان خواهد بود
 دختر ماه بر این گله شبان خواهد بود
 تا نسیم سحری مشک فشان خواهد بود
 عمر جاوید نصیب دگران خواهد بود
 که دلت محرم اسرار نهان خواهد بود

خال برنده

دستی که گاه خنده بآن خال میبری
 هر کس به نردحسن تو زد باخت، پس بگو
 چالی فتد بگونه ات از نوشخند و دل
 مهتاب شب که سرو چمانی بطرف جوی
 یکشب بماه روی تو خوش بود فال ما
 دنبال تست این هو و جنجال عاشقان

ای شوخ سنگدل دلم از حال میبری
 دست از حریف خویش بدان خال میبری
 زان خال اگر گذشت بدین چال میبری
 چون سایه ام کشیده بدنبال میبری
 ای سنگدل که آینه فال میبری
 باری برو که این هو و جنجال میبری

هرچند بوی مشک به توچال میبری
این تاج افتخار نه امسال میبری
جانا مکن که آب بنربال میبری
رستم اگر نه می نسب از زال میبری

ای باد در شکنج سر زلف او میپیچ
هر ساله گوی حُسن بچوگانِ زلف تست
بر چهره تو پیچۀ مشکین حجاب نیست
روئین تناف شعر شکستی تو شهریار

گله عاشق

آنچنان سوختم از آتش هجران که مپرس
آشنایا گله دارم ز تو چندان که مپرس
نالۀ هائی است در این کلبۀ احزان که مپرس
منت آنگونه شوم دست بدامان که مپرس
آخرم داد چنان تخته بطوفان که مپرس
که دلی بشکند آن پسته خندان که مپرس
که پلی بسته بسر چشمۀ حیوان که مپرس
بهوا داری سرویست خرامان که مپرس
آیتی خواندمش از یأس پایان که مپرس
که چنانم من از این جمع بریشان که مپرس

آتشی زد شب هجرم بدل و جان که مپرس
گله می کردم و از يك گله بیگانه شدی
مسند مصر ترا ای مه کنعان که مرا
سرو نازا گرم اینگونه کشی بای از سر
گوهر عشق که دریا همه ساحل بنمود
عقل خوش گفت چو در پوست نمیکنجیدم
بوسه بر لعل لب ت باد حلال خط سبز
اینکه پرواز گرفته است همای شوقم
دقتر عشق که سرخط همه شوق است و امید
شهریارا دل از این سلسله مویان برگیر

نالۀ نو میدی

باز یاد تو در این خاطر ناشاد آمد
طره ها سلسله آن حور پریراد آمد
یلدم از آن قد چون شاخه شمشاد آمد

باز پیرانه سرم عشق تو در یاد آمد
باز در خواب پریشانِ دل دیوانه
نونهالان چمن دیدم و سرو موزون

سرکن ای مرغ چمن ناله نومیدی را
 خسروی بودم و دور از لب لعلی شیرین
 عرضه کردم غم هجران تو را با دل کوه
 دل چوت آهن او نرم نشد لیکن من
 ناله بی دادرسم یافت بفریاد رسید
 شهریارا، رم آن آهوی وحشی بختاست

که خزان شد چمن و گل همه بر باد آمد
 ب سرم قصه ناکامی فرهاد آمد
 کوه هم با من شوریده بفریاد آمد
 سینه ام تافته چون کوره حداد آمد
 گریه چون سوخته ام دید به امداد آمد
 از سر چشمه طبعی که خدا داد آمد

وحشی شکار

تا کی در انتظار گذاری بزاریم
 دیشب بیاد زلف تو در برده های ساز
 بس شکوه کردم از دل ناسازگار خود
 شمع تمام گشت و چراغ ستاره مرد
 گفתי هوای لاله عذاران ری خوشست
 طبعم شکار آهوی سر در کمند نیست
 سندان بسرزنش نتوان کرد پایمال
 شرمم کشد که بی تو نفس میکشم هنوز
 تاهست تاج عشق تو ام بر سر، ای غزال

باز آی بعد از اینهمه چشم انتظاریم
 جانسوز بود شرح سیه روزگاریم
 دیشب که ساز داشت سر سازگاریم
 چشمی نماند شاهد شب زنده داریم
 پنداشتی که بوالهوس لاله زاریم
 ماند به شیر شیوه وحشی شکاریم
 سر کوییم زیاده کند پافشاریم
 تا زنده ام بس است همین شرمساریم
 شیرین بود بشهر غزل شهریاریم

داغ حبیب

ستور شد یتیم بداغ حبیب خویش
 ای گل بهار عشق سر آمد، خدایرا

بیمار شد ترانه بمرگ طیب خویش
 مکشای لب بخنده پس از عندلیب خویش

آن پنجه‌های دلکش و ذوق عجیب خویش
تا خاک سنگدل چکنند با غریب خویش
چون حوزه ادب که بخاک ادیب خویش
ای باغبان برس به نهال نجیب خویش
زین فیض هم نداشت بهالم نصیب خویش
آری هنر عزیز بدارد رقیب خویش
مردی نبرد دست فتوت بجیب خویش

افسوس از حبیب که مرد و بخاک برد
ای نو سفر غریب نباشی بزیر خاک
بنشست موسیقی بعزای حبیب خود
ساز حبیب سعی سماع حضور بود
اما حبیب وارث خود تربیت نکرد
ساز صبا بماتم سنتور میگریست
بردار کشته هنر از خاک، شهریار

ممه را لولو برد

خود نکردم بروم یارو برد
آخر از سوختن دل بو برد
بچه جان آن ممه را لولو برد
گریه چشمان مرا از سو برد
شعله آتش من هر سو برد
دل آن آهوی مشکین مو برد
کی توان دستی از این جادو برد
خود برون کرد و خزان را تو برد
کی توان لکه بشست و شو برد
برو روئی که تو دیدی مو برد
باید اکنون بکنار جو برد
گوی میدان سعادت او برد

عاقبت یار مرا از رو برد
اولش عشق نهان میکردم
مکن ای دل هوس لعل لبش
امشب ای ماه باین سوء چراغ
باد تا پیچه او یکسو زد
رهم آن شوخ کمان ابرو زد
گفتم از نرگس مستش ببرم
باغبان بین که بهار از درِ باغ
مرده شو زندگی من ببرد
روی موی آورد ای چشم سیاه
شهریارا بخدا خیمه انس
هر که سر باخت بچوگان وفا

دستگیری آسمان

من از آن شادم که میافتادم و دستم گرفتی
 ماهم از دست آنزمان کز پای بنشستم گرفتی
 ورنه در دام محبت مرغ پا بستم گرفتی
 ای فلک گر خود نه پستی از چه رو بستم گرفتی
 تا نه پرتاب تو سازم تیر از شستم گرفتی
 گر نبودی قصه دامن که تا جستم گرفتی
 خود بزیر پایم افکندی عجب دستم گرفتی
 روز اول خانه سر قفل در بستم گرفتی
 بارها شد نامه با ناله پیوستم گرفتی
 «آسمان بی ماه مانی ماهم از دستم گرفتی»

ای عسس گر شاد از این هستی که شب مستم گرفتی
 تا که دستم بود و بامی کی حریفم بودی ای چرخ
 بال من بگشا اگر مرد شکار شاهبازی
 بست خواندن لایق طبع بلندم نیست لیکن
 آسمان بردی کمان ابروی من از دست آری
 ورطه هجران جهیدن داشت . آری رسته بودم
 گفته بودی گر من افتادم زیبا دستم بگیری
 دل ترا دادیم و حق انتقال غیر نبود
 ناله ها تنها نه با این نامه پیوستت فرستم
 شهریارا اقتباس از اوستادی کن که گوید

كودك قرن طلا

شمع مرادم برهگذار نسیم است
 كودك قرن طلا و طالب سیم است
 کاینه آئین لوطیان قدیم است
 گرچه درست آفتابه خرج لحیم است
 زین دو برون زندگی عذاب الیم است
 آیت یحیی العظام و هی رمیم است
 چرخ نگون کاسه سیاه لثیم است

تا که زمردی مرا نه زرو نه سیم است
 یار نشد طالب قصیده که یارو
 عشق و وفا کودکان تازه چه دانند
 عمر نهادیم روی قلب شکسته
 مستی می زنده باد و نشئه افیون
 بست کلانم بده که این دم عیسی
 طالع مهمان روزگار چه برسی

غصه مخور جان من خدای کریم است
معجزت شهریار طبع سلیم است

ای دل اگر در جهان نشان کرم نیست
هر نبئی ناگزیر معجزتی بود

چمن آرا

وی شاهد کشمیری و ای ترک تтары
از تار سر زلف تو آموخته تاری
ای لعبت تنبوری و ای آفت تاری
گلهای چمن را نپذیرند به خاری
خورشید کشد آرزوی آینه داری
شد حاصلم از چشم خمار تو خماری
دور از تو که کارم همه شد گریه و زاری
بگریست به تنهایی من ابر بهاری

ای آهوی مشکوئی و ای شوخ حصاری
گوئی شب هجر تو چو بخت سیه من
رقص آیدم از ساز تو چون زهره چنگی
آنجا که گل روی تو گردد چمن آرا
پیش رخ روشنتر از آئینه ات ای ماه
من از لب میگون تو مستی طلبیدم
یاد از تو که یارم همه شد ناله و افغان
بعد از تو بهار آمد و خندید چمن، لیک

خون سیاوش

روز خود با شب غم دست در آغوش کنیم
امشب از زلف سخن تا بسر دوش کنیم
مگر از شربت لعلش شکری نوش کنیم
همه آفاق در اوصاف تو مدهوش کنیم
داستان غم دوشینه فراموش کنیم
عشوه بی صاعقه خرمن آن هوش کنیم
قصه معرفت این است اگر گوش کنیم

هر سحر یاد کز آن زلف و بناگوش کنیم
دوش، شب در خم گیسوش بیایان آمد
دل بیمار نتابد تب آن نرگس مست
بلبلانیم که گر لب بکشائیم ای گل
شب هجران چو شود صبح و برآید خورشید
هوش اگر آفت عشق تو شود، زان لب لعل
« اهل دل را نبود تفرقه » ایجان باز آ

اشک روشنگر چشم است و لیکن نه چنان
 خون دل ریخته تُركِ نگهی، کورستم؟
 از در توبه خطا پیشه دلا عذر گناه
 شهریارا غزل نغز تو قولی است قدیم
 که چراغ دل افروخته خاموش کنیم
 تا زتوران طلب خون سیاوش کنیم
 عرضه با شاه گنه بخش خطا پوش کنیم
 سخنی تازه گرت هست بگو گوش کنیم

فتنه نو خاسته

شمع من بسا دگران انجمن آراسته ای
 آتشین سوز دلم چون نگدازد چون شمع
 فتنه ننشسته در ایام تو از نو برخاست
 عذر رسوائی خود خواهم اگر بار دهی
 ای پرچهره بدیوانگیم افزود است
 ماه من آنچه بر اندام تو ناموزون است
 شهریارا چه شبی روزی ما شد یارب
 بلبل شیفته غنچه خندان توام
 تا مرا سوز دل افزوده و جان کاسته ای
 که بکام دگران انجمن آراسته ای
 نه عجب از تو که خود فتنه نو خاسته ای
 گرچه صد بار تو خود عذر مرا خواسته ای
 هر چه از سلسله زلف سیه کاسته ای
 پیرهن پاره مهری است که پیراسته ای
 چشم در روی که بگشوده و برخاسته ای
 اینکه در باغ ادب گلبن نو خاسته ای

شتاب شباب

شبابِ عمر عجب بسا شتاب میگذرد
 شتاب و شاهد و گل مفتهم بود، ساقی
 خوش آن دقایق مستی که زیر سایه بید
 بچشم خود گذر عمر خویش می بینم
 بدین شتاب خدایا شباب میگذرد
 شتاب کن که جهان با شتاب میگذرد
 بناله دف و چنگ و رباب میگذرد
 نشسته ام لب جوئی و آب میگذرد
 که ابر از جلو آفتاب میگذرد
 بروی ماه نیاری حدیث زلف سیاه

غبار آینه دل حجاب دیده ماست
 چه الفتی است میان من و سر زلفش
 خراب گردش آن چشم جاودان مستم
 بیاد نرگس مست تو تا شدم مخمور
 بآب و تاب جوانی چگونه غره شدی
 بزیر سنگ لحد استخوان پیکر ما
 کمان چرخ فلک شهریار در کف کیست

و گره شاهد ما بی نقاب میگذرد
 که ~~من~~ همه در پیچ و تاب میگذرد
 که دور جام جهان خراب میگذرد
 خیال خواب چشم بخواب میگذرد
 که خود جوانی و این آب و تاب میگذرد
 چو گندمی است که از آسیاب میگذرد
 که روزگار چو تیر شهاب میگذرد

من و ماه

مهتاب و سرشکی بهم آمیخته بودیم
 دور از لب شیرین تو چون سیه روز
 تا زلف و رخت بردم از سایه و روشن
 غربال بکف نقره خواب آور مهتاب
 با گریه خونین من و خنده مهتاب
 از چشم تو سرمست و بیالای توهم دست
 زان پیش که در زلف تو بندیم دل خویش

خوش رویهم آنشب من و مه ریخته بودیم
 خوش آتش و آبی بهم آمیخته بودیم
 از شاخه سرو چمن آویخته بودیم
 تا عطسه مستان سحر بیخته بودیم
 آب رخی از شبنم و گل ریخته بودیم
 صد فتنه زهر گوشه بر انگیخته بودیم
 ما رشته مهر از همه بگسیخته بودیم

یوسف گمگشته

یارب آن یوسف گمگشته بمن بازرسان
 ای خدایم که به یعقوب رساندی یوسف
 یارب آن نغمه سرا بلبل خوش الحان را

تا طربخانه کنی بیت حزن بازرسان
 این زمان یوسف من نیز بمن بازرسان
 تا بیاسیم از این زاغ و زغن بازرسان

بخطا رفته ما را بختن بازرسان
 یارب آن نوگل خندان بچمن بازرسان
 آن سفر کرده ما را بوطن بازرسان
 تاری از طره آن عهد شکن بازرسان
 تافشاند فلک عهد پرن بازرسان

آن غزال ختنی خط بخطا شد یارب
 رونقی بی گل خندان بچمن باز نماند
 از غم غربتش آزرده خدایا مپسند
 ای صبا گر به پریشانی من بخشانی
 شهریار این در شهوار بدربارو امیر

دستم بدامانت

که جانم در جوانی سوخت ای جانم بقربانت
 چقدر آخر تحمل بلکه یادت رفته پیمانت
 حذر از خار دامنگیر کن دستم بدامانت
 بدردت خو گرفتم نیستم دربند درمانت
 بمیرم یا بمانم پادشاهها چیست فرمانت
 میان گریه میگفتم که کو ای ملک سلطانت
 بامیدی که مهتاب رخت بینم در ایوانت
 نباشد خون مظلومان؟ که میگیرد گریبانت
 امان ای سنگدل از درد و اندوه فراوانت
 نسیم وصل را ماند نوید طبع دیوانت

نه وصلت دیده بودم کاشکی ای گل نه هجرانت
 تحمل گفتمی و من هم که کردم سالها اما
 چوبلبل نغمه خوانم تا تو چون گل پاکدامانی
 تمنای وصالم نیست، عشق من مگیر از من
 امید خسته ام تا چند گیرد با اجل گشتی
 شبی با دل بهجران تو ای سلطان ملک دل
 چه شبهائی که چون سایه خزیدم پای قصر تو
 به گردن بند لعلی داشتی چون چشم من خونین
 دل تنگم حریف درد و اندوه فراوان نیست
 بشمرت شهریارا بیدلان تا عشق میورزند

پریشان روزگاری

من هم از آن زلف دارم یادگاری بقراری
 حالیا پامالم از دست پریشان روزگاری

زلف او برده قرار خاطر از من یادگاری
 روزگاری دست در زلف پریشان تو ام بود

رشک مهر و ماه دیدم جام بزم میکساری
 کوزه می بشکنند یسا کاسه برهیزکاری
 ماه من در چشم من بین شیوه شب زنده داری
 شاه من ای ماه مشکوئی و ای شوخ حصاری
 سرو من آزاده را نبود سر سرمایه داری
 آهوی چشم تو ای آهوی از مردم فراری
 بر سر بالین من جنگ است با چشم انتظاری
 طره مشکین پریشان کن برسم سوگواری
 فصل گل چون بشنوم غوغای مرغان بهاری
 غیر من کس را در این کشور نشاید شهریاری

تا گرفتم گوشه در میخانه با یاد دوچشم
 سنگ بر در کم بزن زاهد بیا خود تا به بینم
 چشم پروین فلک از آفتابسی خیره گردد
 شد دلم زندانی مشکین حصار چین زلفت
 داد سودای دل اندوزی سر زلف تو بر باد
 خود چو آهو گشتم از مردم فراری تا کنم رام
 گر نمی آئی بمیرم زانکه مرگ بی امان را
 خونبهایی کز تو خواهم گر بخاک من گذشتی
 باش کز شوق گل رویت غزالخوان بازخیزم
 شهریاری غزل شایسته من باشد و بس

مرغ زخمی

با جگر حرف میزند سازت
 سیم ساز ترانه پردازت
 تا کنم ساز دل هم آوازت
 که بنالد بزمه سازت
 کی شکسته است بال پروازت؟
 زنده کردی بشور و شهنازت
 عمر اگر بود میکشم نازت
 که کشد پرده از رخ رازت
 شور شیرین لبان طنازت

ای جگر گوشه کیست دمسازت
 تار و بودم در اهتزاز آرد
 حیف نای فرشتگانم نیست
 وای از این مرغ عاشق زخمی
 چون من ای مرغ عالم ملکوت
 شور فرهاد و عشوه شیرین
 ناز نینا نیازمند تو ام
 سوز سازت باشک من ماند
 چون نالی که در گرفته چو نی

چشم من در پی تو خواهد بود
گاهی از لطف سر فرازم کن
شهریار این نه شعر حافظ بود
که بس زرد هوای شیرازت
در کجا بینم ای پسر بازت
شکر سرو قد سرافرازت

ابدیت

ابدیت که بهر جلوه تجلا میکرد
شاهد ما که منش دیده خود بین بودم
دود آهی که در او شعله شوق تو گرفت
مدعی را که برانداختی از چهره نقاب
آشنای تو حریفی است که از شیوه چشم
دوش با ساقی مستان به شبستان بودم
دیدمش در صدف جام یکی در یتیم
گفتم این تافته گوهر بتو کی داد کریم
آنکه سر داد بشمشیر جفا رقص کنان
شمع خود سوز دل خویش نهان داشت ولی
با خدایان سخن انجمنی کردم دوش
شهریار این در و گوهر چو بژگان میسفت

دلربائی همه در آینه ما میکرد
خود در آئینه بدین دیده تماشا میکرد
سینه سوختگان آیت سینا میکرد
عشقبازی همه با شاهد دنیا میکرد
راز میگفت و بابر همه حاشا میکرد
صبحگاهان که می از کوزه به مینا میکرد
که چو مه در شب تاری ید بیضا میکرد
گفت آنروز که این توفته دریا میکرد
شمع ما بود ولی راز هم افشا میکرد
اشک میآمد و دلسوخته رسوا میکرد
غزل خواجه در آن معر که غوغا میکرد
ماه عقد برن از گردن خود وا میکرد

آخرین تیر و خطا

آوخ آن سروناز سرکش رفت
سایه مهر بود و لطف آله
آن بت مهربان مهوش رفت
کز سر عاشق بلاکش رفت

خصم تا زنده بر من و بختا
 خانمانم درون آتش دید
 او محک بود و زر قلب مرا
 دست طرار روزگار آخر
 شهریارا چو زلف درهم خویش
 آخرین تیر من زترکش رفت
 چون شرار از درون آتش رفت
 دید آلوده در غل و غش رفت
 در یکدانه مرا کش رفت
 تا کند حال من مشوش رفت

غوغا میکنی

ای غنچه خندان چرا خون در دل ما میکنی
 از تیر کجتابی تو آخر کمان شد قامت
 ای شمع رقصان با نسیم آتش مزن پروانه را
 آتش پرید از تیشه ات امشب مگر ای کوهکن
 با چون منی نازک خیال ابرو کشیدن از ملال
 امروز ما بیچارگان امید فردائیش نیست
 دیدم با تشبازیت شوق تماشائی بسر
 آه سحرگاه ترا ای شمع مشتاقم بجان
 ای غم بگو از دست تو آخر کجا باید شدن
 ما شهریارا ببلبلان دیدیم بر طرف چمن
 خاری بخود می بندی و مارا زسر و میکنی
 کاخت نگون باد ای فلک با ما چه بد تا میکنی
 با دوست هم رحمی چو بادشمن مدارا میکنی
 از دست شیرین درد دل با سنگ خارا میکنی
 زشت است ای وحشی غزال اما چه زیبا میکنی
 این دانی و با ما هنوز امروز و فردا میکنی
 آتش زدم در خود بیا گر خود تماشا میکنی
 باری بیا گر آه خود با ناله سودا میکنی
 در گوشه میخانه هم ما را تو پیدا میکنی
 شور افکن و شیرین سخن اما تو غوغا میکنی

شاهد گمراه

راه گم کرده و باروی چو ماه آمده ای
 باری این موی سپیدم نگر ای چشم سیاه
 مگر ای شاهد گمراه براه آمده ای
 گر به پرمیدن این بخت سیاه آمده ای

تا تو چون ماه نوام بر لب چاه آمده ای
 حذر ای آینه در معرض آه آمده ای
 خاکپای تو شوم کاینهمه راه آمده ای
 تو که مهمان سراپرده شاه آمده ای
 که چو آهوی حرم شیر نگاه آمده ای
 بسلام تو که خورشید کلاه آمده ای
 که تو ترسا بچه خود عذرگناه آمده ای
 که در این سایه دولت به پناه آمده ای

محنت چاه شب من ننماید جانکاه
 کشته چاه غمت را نفسی هست هنوز
 از در کاخ ستم تا بسر کوی وفا
 چکنی با من و با کلبه درویشی من
 می طبد دل ببرم با همه شیر دلی
 آسمان را زسر افتاد کلاه خورشید
 از گناهی که رود با تو در اسلام چه باک
 شهریارا حرم عشق مبارك بادت

افسانه وفا

چون شد که سایه از سر ما وا گرفته ای
 کورا خمیده قد که تو بالا گرفته ای
 جانم زدست رفته تو تا پا گرفته ای
 چون داغ عشق بر جگرم جا گرفته ای
 این خوی زشت بین که تو زیبا گرفته ای
 نادان نه می که خرده بدانا گرفته ای
 از جیب من بسر آمده دنیا گرفته ای
 پندی که خود زساغر صهبا گرفته ای
 آتش در آن میانه تو تنها گرفته ای
 در شعر نیز شیوه یغما گرفته ای
 «آن پنبه می که از سر مینا گرفته ای»

ای سرو سر فراز که بالا گرفته ای
 ای سرو باغ سرکشی از باغبان خطاست
 بای از سرم دریغ مدار ای جوان که من
 چون اشکم از دو دیده کجا میروی که تو
 خو با خسان گرفته ای ای گل برغم من
 دور از تو بود نکته بیاران فروختن
 چون صبح خندم ارکه به بینم چو آفتاب
 افتادنت بدست حریفان شکستگی است
 جمعی بدور شمع تو پروانه اند لیک
 یغمای دین و دل نه بست بود و حالیا
 بر چشم من ببند که غافل نه بینمت

از تیر خامه دیده استاد دوختن
از اشک من شکفتی و اکنون بچشم من
مهر و وفا فسانه چو عنقاست، شهریار
درس وفا نبود که از ما گرفته‌ای
ای گل ز اشک راه تماشا گرفته‌ای
فارغ تونی که عزلت عنقا گرفته‌ای

مشق جدائی

تا اول عشق است، من مشق جدائی میکنم
ای مه تو دانی و خدا گر بیوفا خوانی مرا
آری جدائی کار خود کردست بامن، من دگر
تیغ جدائی ناله ام جانسوز تر سازد چونی
آخر جدائی گر نبود الهام شاعر هم نبود
ما قهر کردیم از شفا روای طیب سنگدل
لیکن غزالا شرم از آن مشکین کمند آید مرا
فرمانبر شیطان تن گر خواهیم، معذور دار
این عشق خاکی را که روز از جان افلاکی جداست
با تاج عشقم میکشد کاخ جمال کبریا
بر رود نیل آسمان چون آشیان کز پر قوست
مارا بمستی رخصت کلک و بیانی هست لیک
با دیو نافرمان خود زور آزمائی میکنم
گر بیوفائی میکنم، مشق جدائی میکنم
تا میتوانم احتراز از آشنائی میکنم
با این نوا کاهی روا در بینوائی میکنم
این پرده چون بالازدی من خود نمائی میکنم
تا دردمندم آشتی با بیدوائی میکنم
کز حلقه دلبد او فکر رهائی میکنم
من در قلوب عاشقان فرمانروائی میکنم
شب، بال پرواز از بر عرش خدائی میکنم
وز رهروان کوی او همت گدائی میکنم
قایق زماه و بارو از ابر طلائی میکنم
تا شهریارا با خودم کی خود ستائی میکنم

افسانه شب

ماندم بچمن شب شد و مهتاب بر آمد
آویخت چراغ فلک از طارم نیلی
سیمای شب آغشته به سیماب بر آمد
قندیل مه آویزه مهراب بر آمد

یاد از توام ای گوهر نایاب بر آمد
تا لاله بکف جام می ناب بر آمد
چون شمع بخلوتکه اصحاب بر آمد
تا یادم از آن نوگل سیراب بر آمد
چون زورق افتاده بگرداب بر آمد
در دیده مستان چمن خواب بر آمد
هر روز که خورشید جهاتتاب بر آمد
آفاق همه نقش رخ آب بر آمد
آنکس که در این منزل ناباب بر آمد
جانم بلب از صحبت احباب بر آمد
پندار که آن واقعه در خواب بر آمد

دریای فلک دیدم و بس گوهر انجم
شدمست چو من بلبل عاشق بچمنزار
تصویر خیال تو پری کرد تجلی
چون غنچه دل تنگ من آغشته بخون شد
ماهم بنظر در دل ابر متلاطم
ای مرغ حق افسانه شبگیر رها کن
از راز فسونکاری شب پرده برافتاد
دیدم بلب جوی جهان گذران را
از کید مه و مهر براحت نکند خواب
در صحبت احباب زبس روی و ریا بود
کی بوده وفا یاد حریفان مکن ای دل

دیوانه و پری

ماهم از کار که دیده نهان شد چو پری
بعد از این دست من و دامن دیوانه سری
چون صبا شیوه خود ساخته ام در بدری
سوخت در فصل گلم حسرت بی بال و پری
بچمن ریختم آب رخ گلبرگ تری
از سر زلف سیه نافه خونین جگری
اینهمه عمر به بی حاصلی و بسی خبری
تا بهوش آمدم از ناله مرغ سحری

آن کبوتر زلب بام وفا شد سفری
باز در خواب سرزلف پری خواهم دید
تا مگر باز بخاک سر کوی تو رسم
منم آن مرغ گرفتار که در کنج قفس
دوش با یاد گل روی تو از شبنم اشک
ره که آن آهوی مشکین سیه چشم کشود
خبر از حاصل عمرم نشد آوخ که گذشت
دوش غوغای دل سوخته مدهوشم داشت

که من این نیم از فتنه دور قمری
 زیر این بار گران ، کوه نماید کمری
 که دم از علم و ادب میزد و صاحب نظری
 او شد استاد دل آزاری و بیدادگری
 طفل اشکی که برخ میدود از بی پدری
 کاین دهد توشه دانانی مرد هنری
 بی ثمر بین که ثمر دارد از این بی ثمری
 پری اینگونه ندیدیم زدبوانه بری

باش تا هاله صفت دور تو کردم ای ماه
 نه من از کوه فراق کمری گشتم و بس
 یاد آن طفل نوآموز فریبنده بخیر
 منش آموختم آئین محبت لیکن
 وه که در چشم خود از بی پسری پروردم
 به ، که تنها تنهم گوشه تنهایی را
 سرو آزادم و سر بر فلک افراشته ام
 شهریارا بجز آن مه که بری گشته زمن

پیام آشنا

گل و بنفشه که دی برده بود باز آورد
 درفش فتح و ظفر سرو سرفراز آورد
 بشور و غلغله مرغان نغمه ساز آورد
 تدری ، تاخته پینام اهل راز آورد
 دل فسرده ما را ساهتزاز آورد
 شکوفه عشوه بیارید و سرو ، ناز آورد
 که تاخت بر فلک و بر ستاره تاز آورد
 زدستبرد خزان شکوه ای دراز آورد
 صبا پیامی از آن یار دلنواز آورد
 که آتش دل ما سنگ در گداز آورد
 صبا شامه می از طره ایاز آورد

بهار آمد و عیش و فرح فراز آورد
 خدیو لاله بسر تاج دلفروز آمد
 عروس گل بسر حجله گاه ناز آمد
 بسرو ، فاخته گلبنانگ شادکامی زد
 بشاخ و برگ نهالان گل وزید صبا
 گشود سبزه بدست نیاز ، دامن شوق
 چمن زجام شقایق شد آنچنان سرمست
 صبا بطره سنبل بمویه بوسه زنان
 سپیده دم که کلم بوی آشنا میداد
 مگر بحال منش سوخت دل تعالی الله
 بغاک تربت حسرت سرشته محمود

شها درینغ که فرمان تَرَکِ تاز تو، باد
عجب که قهقهه شوق، کبک مسکین را
حقیقت است در آئین شهریار ای ماه
به تل خاک من از برقِ تُرکناز آورد
شکار پنجه خونین شاهباز آورد
اگر چه جلوه در آئینه مجاز آورد

شرم و عفت

نالدم پای که چند از پی یارم بدوانی
من سراپا همه شرمم تو سراپا همه عفت
چشم خود در شکن خط بنهفتم که به دزدی
بغزل چشم تو سرگرم بدارم من و زیباست
از سر هر مژه ام خونِ دل آویخته چون لعل
گرچه جز زهر من از جام محبت نچشیدم
از من آن روز که خاکی بکف باد بهار است
اشکت آهسته به پیرامن نوگس بنشیند
تشنه دیدی بسرش کوزه تهمت بشکانند؟
من بدو میرسم اما تو که دیدن نتوانی
عاشق پا بفرارم تو که این درد ندانی
یکنظر در تو به بینم چو تو این نامه بخوانی
که غزالی بنوای نی محزون بچرانی
خواهم ای باد خدا را که بگوشش برسانی
ای فلک زهر عقوبت به حبیبم نچشانی
چشم دارم که دگر دامن نفرت نشانی
ترسم این آتش سوز از سخن من بنشانی
شهریارا تو بدان تشنه جانت سوخته مانی

بیش ماندم خوار گشتم

من از بازار دنیا زار گشتم
چو دیدم یار با اغیار شد یار
ربود از کف کلم باد مخالف
عزیزی در جهان افزون نماناد
چه خوش خوابی است سودای جوانی
از این محنت سرا بیزار گشتم
ز تنهایی به حسرت یار گشتم
در این گلشن اسیر خار گشتم
بدنیا بیش ماندم خوار گشتم
دریغ از خواب خوش بیدار گشتم

سرشك از دیده غلطان چون ستاره
بگردن حلقه زنجیر زلفش
وفا افسانه دیدم شهریارا
هم آغوش شبان تار گشتم
بگرد کوچه و بازار گشتم
که من گرد جهان بسیار گشتم

یاد یار

مرا هر که بهار آید بغاطر یاد یار آید
چو پیش خنده گل ابر آزاری کند زاری
چو فریاد هزار آید شود دردم هزار ای گل
مرا جان دگر بنخشد دم باد سحر گاهی
چولاله سرخوش و دلکش دمد در دامن هامون
بعسرت یادم آید نقش نوشین نگارینم
بیار آمد نهالان چمن سر سبز شد کیتی
بگلشن خواندم بلبل که هر دم بی گل رویت
چه خوش باشد که آن خورشید رخ با چشم خواب آلود
ملامت کردنش نتوان که ترک صحبت ما گفت
دل چون غنچه پژمرده من وا نخواهد سد
خدارا شهریار آن نغمه شیرین مکرر کن

بغاطر یاد یار آید مرا هر که بهار آید
مرا در سر هوای ناله های زار زار آید
شود دردم هزار ای گل چو فریاد هزار آید
که از باد سحر گاهی نسیم زلف یار آید
دل خونین من دور از تو ای گل داغدار آید
چمن چون از گل و نسرين پراز نقش و نگار آید
نهال آرزوی من الهی کی بسیار آید
خلد خارم بیای دل گلم در دیده خار آید
شب هجران بیالین من شب زنده دار آید
که سلطان راسزد کز صحبت درویش عار آید
اگر صد بار گل روید و گر صد ره بهار آید
مرا هر که بهار آید بغاطر یاد یار آید

سایه و آفتاب

مهر چو دست بر آری بطره تابیدن
ز مشرق سر کوی تو آفتاب دمد
هنوز نرگس مستت خمار خوابیدن
منش بجاذبه چون ذره در شتابیدن

ز تو بباتم من چون سپیده خندیدن
 توئی چو چشمه خورشید در درخشیدن
 بسان شمع شبستان خوشست لرزیدن
 که بر حباب چراغ افند برقصیدن
 که در رخ تو توان چهره خدا دیدن
 دلم که داشت هوای لب تو بوسیدن
 ولیک شرط وفا نیست غیر کوشیدن
 بجز حکایت هجران گل سرائیدن
 ضرورتست جفا دیدن و نرنجیدن
 که کوه عشق بناخن توان تراشیدن
 منم که شهره شهرم بعشق ورزیدن

ز من ببقدم تو چون ستاره جان دادن
 بزیر زلف پرندین بامداد وصال
 بیوی زلف تو در پیشگاه باد سحر
 تو ای پری زلطافت به پرتوی مانی
 رخ تو آینه چهره خداوندیست
 بدور چشم تو بیهوده جام جم نشدست
 اگر چه کوشش ما نیست غیر ناکامی
 زغندلیب خزان دیده نشوند بیباغ
 مرنج گرچه جفایت رسد که در ره عشق
 تو شور کوهکن آور نه قصه شیرین
 بشهر عشق منم شهریار و چون حافظ

بیشه عشق

زبا فتادم و آسوده از خیال شدم
 تو دست من نگرفتی و پایمال شدم
 چه کودکانه گرفتار خط و خال شدم
 کنون زسنگ جدائی شکسته بال شدم
 شکار شیر نگاه تو ای غزال شدم
 میان جمع چه دانی که من چه حال شدم
 که گریه راه گلویم گرفت و لال شدم
 که من شکسته تر از پیر ماه و سال شدم

زبسکه دستخوش محنت و ملال شدم
 برو که لشکر هجران چو بر سر من تاخت
 به بیشه تو مرا هم پلنگ عشق درید
 بکاخ وصل تو پر میفشاندم از سر شوق
 بدست تیرو کمان آمدم به بیشه عشق
 بطره تو چو دست رقیب گشت دراز
 هزار شکوه بدل داشتم هزار افسوس
 هنوز سال جدائی بسر نرفت ای ماه

بدور ابرویت ای ماه چون هلال شدم
نداد پاسخ و شرمنده از سئوال شدم

هوای زلف توام قد خمید و تن کاهید
سئوال کردمش از شهریار یاد آری؟

خمار شباب

شاهد عهد شبام بکنار آمده بود
چمن پر سمن تازه بهار آمده بود
پر زبوی گل و غوغای هزار آمده بود
مهر در چهره من خنده نثار آمده بود
هم در آن دامنه خسرو بشکار آمده بود
دیدمش خرم و سر سبز بیار آمده بود
ناگه آن گنج روان راهگذار آمده بود
بای آن آهوی وحشی بفرار آمده بود
روز پیری بلباس شب تار آمده بود
چین پیشانی و سردرد خمار آمده بود
روح من بود و پریشان بزار آمده بود
کس ندانست در اینجا به چکار آمده بود
چون شکنج خم زلفت بفشار آمده بود

دوش در خواب من آن لاله عذار آمده بود
در کهن گلشن طوفان زده خاطر من
سوسنستان که هم آهنگ صبا میرقصید
می شنیدم ز فلک نغمه جاویدانی
تیشه کوهکن افسانه شیرین میخواند
سرو ناز من شیدا که نیامد در بر
خواستم چنگ بدامان زنمش بار دگر
لا به ها کردمش از دور و نمرهیچ نداشت
چشم بگشودم و دیدم ز پس صبح شباب
وز شبیخون بسر مستی و چهر شاداب
مرده بودم من و این خاطره عهد قدیم
آخ این عمر فسونکار بجز حسرت نیست
شهریار این غزل شوخ پریشان که نوشت

هر چه پیش آید خوش آید

من دلی درویش دارم هر چه پیش آید خوش آید
محترم دارش که گر کافر بکیش آید خوش آید

هر چه در پیشم از آن زلف پریش آید خوش آید
هندوی خال تو دیدم در طواف کعبه رخ

گر مسلمان کافر و صوفی کشیش آید خوش آید
 گرشبی هم بر سر بیمار خویش آید خوش آید
 باری از آن تیرمژگان گر که نیش آید خوش آید
 تیزمژگان گرم بر قلب ریش آید خوش آید
 آری این باران رحمت هر چه بیش آید خوش آید
 یار اگر پیشم بدان زلف پریش آید خوش آید

کفر زلف دلکشت تار هزن کیش است و آئین
 نرگس بد مست بیگانه پرستش از عیادت
 سالها زان لعل نوشین کامران بودیم و اکنون
 زخم پیکان تو دارد مرهم ریش دل من
 چشم از ابر بهاری کم نیارد، گو بیارد
 در پریشان روزگار بهای هجران شهریارا

حقیقت در مجاز

آه از من دیوانه که از عقل زدم دم
 او رام همه عالم و تنها زمنش رم
 او نیز نبیند چو منی در همه عالم
 شد محرم بیگانه و بیگانه محرم
 یارب دگر این سایه مباد از سر من کم
 ای ماه فرود آی در این حلقه ماتم
 ثنواخته گوشه بنوای دل خرم
 افروخته چهر آید و افراخته پرچم
 هر چشمه غباری که بخاطر شوم غم
 بار غم ای سرو، قد راست کند خم
 زخم دل خونین مرا مهر تو مرهم
 بی منت درمان همه با درد تو همدم
 رندانه گذشتیم از این بر شده طارم

آوخ که دم از عقل زدم کرد پری رم
 من رم کنم از عالم و تنها به ویم رام
 من در همه عالم بجز از دوست نه بینم
 بیگانگی از خویشتم خواست که آن شوخ
 جز سایه دیوار غم نیست پناهی
 شمع و من و پروانه همه سوختگانیم
 عمریست که ساز سختم چون نی. مخزون
 هر سال که سلطان بهار از گل و کلبن
 هر لاله چراغی است که بر دل نهدم داغ
 چون سرو سهی خم شود از باد بهاران
 درد همه درمان شد و یکدم نفرستاد
 از دولت عشقم همه با یاد تو مونس
 دوشینه که تن خاک نشین شد من و همت

تقدیس مسیحا بود و تهمت مریم
از گندم خالی که بود رهزن آدم
تا جام پیایی دهی و رطل دمادم
باشد که بجای نخرم کوکبه جم
تا پرتو دریا دهد این قطره شبم

با دامن آلوده من شاهد تقوی
حال عجبم بین که برم راه بخت
مغمور مجازم من و سرمست حقیقت
من جرعه کش مفلس میخانه عشقم
در قالب الفاظ من افزایش معنی است

سلطنت فقر

غیر بار غم عشقت نکشم بار دگر
نیست این قافله را قافله سالار دگر
هر زمانم بسر کوچه و بازار دگر
میبرم یوسف خود را بخیریدار دگر
پی آزار دل زار دل آزار دگر
بسر افزای منصور دگر دار دگر
نپذیرم بجز از یاد رخت یار دگر
بجز از شمع من و بخت تو بیدار دگر
بقیامت دهم وعده دیدار دگر
به درر باری دربار تو دربار دگر

گر زهجر تو کمر راست کنم بار دگر
پیرو قافله عشقم و جز جذبه شوق
دل دیوانه کشد در غمت ای سلسله مو
یوسف دل بکلافی نخرد زال فلک
با که نالیم که هر لحظه فلک انگیزد
هر زمان مملکت عشق تو بر پا دارد
بشب هجر تو در خلوت غوغائی دل
چشم پروین چه بسا شب که جهان گشت و نیافت
باش تا روی ترا سیر به بینم که اجل
شهریارا مهل این سلطنت فقر که نیست

شهریار و دهقان

هنوز با دل سرسخت کارها دارم
ز تیره بختی خویش انتظارها دارم

بدوش دل زغم عشق بارها دارم
در انتظار تو ام دیده شد سپید و هنوز

برغم گریه که چون دل در اختیارم نیست
 خزان مکن گل عشق و امید من که هنوز
 شب فراق تو با شاهدان شعر و خیال
 چه وصل بود که بگذشت چون شب مستی
 بسان لاله که از خاک گلرخان روید
 نسیم صبح زنده چون بتار زلف تو چنگ
 شکایت شب هجران بشمع خواهم گفت
 قرار خاطر من زلف بقرار تو برد
 بهار عشق و جوانی من خزان شد و من
 بخویش نام دهم شهریار و چون دهقان

به سر سپردن خود اختیارها دارم
 جوانم و هوس نوبهارها دارم
 برغم وصل تو بوس و کنارها دارم
 چه خواب خوش که هنوزش خماریا دارم
 بدل زداغ غمت یادگارها دارم
 هوای ناله جانسوز تارها دارم
 که شب نشینی شب زنده دارها دارم
 بیا که با سر زلفت قرارها دارم
 هنوز عشق رخ گلعدارها دارم
 سیه تر از شب غم روزگارها دارم

سیل روزگار

لبت تا در لطافت لاله سیراب را ماند
 گهی کز روزن چشم فروتابد جمال تو
 خزان خواهیم شد ساقی کنون مستی غنیمت دان
 گذشت روزگاران بین که دوران شباب ما
 بتا کنجینه حسن و جوانی را وفائی نیست
 زدورم دوستدارانند و از نزدیک خونخواران
 بدین سیمای آرامم درون دریای طوفانی است
 بجز خواب پریشانی نبود این عمر بیحاصل
 حیات و روشنی را رمز شیرینی بدانم چیست؟

دلیم در بقراری چشمه سیماب را ماند
 بشبهای دل تاریک من مهتاب را ماند
 که لاله ساغر و شبنم شراب ناب را ماند
 در این سیلاب غم دسته گلی شاداب را ماند
 وفای بیمروت گوهر نایاب را ماند
 وفای خلق با من رستم و سهراب را ماند
 حذرکن از غریق آری که خودغرقاب را ماند
 کی آن آسایش خوابش که گویم خواب را ماند
 ولی مرگ سیاهش همسر ناباب را ماند

بنفشه دختر شکر لب دهقان نماید لیک
معیلانش بصد نیش زبان ارباب را ماند
سخن هرگز بدین شیرینی و لطف و روانی نیست
خدا را شهریار این طبع جوی آب را ماند

شهریاری من

جز من بشهریار کسی شهریار نیست
در بارگاه سلطنت فقر، شاه را
من طایر بهشتیم اما در این قفس
برگ خزان بزردی رخسار من مباد
از خون لاله بر ورق گل نوشته اند
شاهد شوای ستاره که آن مست خواب ناز
گویند مرگ سخت بود، راست گفته اند
از روزگار عاطفه هرگز طمع مدار
منصور زنده باد که در پای دار گفت
جان پرور است زندگی شهریار لیک
شهری بشاه پروری شهریار نیست
بندند در برخ که بدربار بار نیست
حالی اسیر عشقم و جای فرار نیست
ای گل که در طراوت رویت بهار نیست
کاوخ بهمد لاله رخان اعتبار نیست
آگه زحال عاشق شب زنده دار نیست
سخت است لیک سخت تر از انتظار نیست
اصلا نشان عاطفه در روزگار نیست
آسان گذر زجان که جهان پایدار نیست
جز غم به شهریار در این شهر، یار نیست

لاله سیراب

نفسی داشتم و ناله و شیون کردم
گرچه بگداختی از آتش حسرت دل من
لاله در دامن کوه آمد و من بی رخ دوست
در رخ من مکن ای غنچه زلبخند درینغ
چند بر باد دهی حاصلم آخر عمری
بی تو با مرگ عجب کشمکشی من کردم
لیک من هم بصبوری دل از آهن کردم
اشک چون لاله سیراب بدامن کردم
که من از اشک ترا شاهد گلشن کردم
خوشه های خم کیسوی تو خرمن کردم

گله زلف تو با سنبل و سوسن کردم
 پاره شد رشته صبری که بسوزن کردم
 شمع عشقی که بامید تو روشن کردم
 آه از آن ناله که من در چه بیژن کردم
 من غافل گله دوست بدشمن کردم
 تن همه چشم بهم چشمی روزن کردم
 گرچه در غمگده خاک نشینم کردم
 سالها بر در این میکده مسکن کردم

شبنم از گونه گلبرگ نگون بود که من
 زلف و مزگان ترا مانده رفوی دل ریش
 دود آهم شد و اشک غم ای چشم و چراغ
 نه رخ ماه منیژه ، نه کمند رستم
 دگرم دشمن جان بود و نیدانستم
 تا چو مهتاب بزندان غم بنوازی
 آشیانم بسر کنگره افلاک است
 شهریارا مگرم جرعه فشاند لب جام

میگون

خوشم از بخت که زد خیمه بهامون ما را
 خط سر سبز تو آورده بیگون ما را
 تا تمسخر نکند لاله گلگون ما را
 نه عجب گر کند این منظره مجنون ما را
 گرچه خاطرشود از یاد خوشی خون ما را
 نغمه آب به لالائی مجزون ما را
 باز جان بخشد از آهنگ و یالون ما را
 تا فلک ریخت بسر لؤلؤ مکنون ما را
 کشته بودند به بیداد همایون ما را
 همچو افشار که افروخته کانون ما را
 ورنه در شهر کشد غم بشپیخون ما را

چند در شهر فشارد فلک دون ما را
 لب میگون بتان هیچ نبود ای لب جو
 بر لب جوی بیاله پر می بکن ، ساقی
 بید آشفته تر از طره لیلاست زباد
 نرود خاطره این سفر از خاطر ما
 رخ بهتتاب بشوئیم که میخواست باند
 تاج بخش او بستاند به سه تار از مادل
 شعر من رفت در آفاق باواز فروغ
 ساز و آواز اگر دلکش ماهور نبود
 ماه بر زین فلک ساخته آذر بهرام
 شهریارا بکش امشب غم دل در میگون

شمع طوفان

سالمها شمع دل افروخته و سوخته ام
 ای شب تیره دل آن چشمه رخسند کجاست
 چشم جان گر برخت دوخته دارم چه عجب
 هرگز افسرده نخواهد شدن این آتش تیز
 دامن افشان همه در پای تو خواهم انداخت
 زلف یکسو که زنی چهره جانان بینی
 بارها یوسف دل را که بچاه غم تست
 شهریارا چکنم با فلک کهنه حریف

تا زبروانه کسی عاشقی آموخته ام
 که من گمشده هم تشنه جانسوخته ام
 که بزرگان تو چشم از دو جهان دوخته ام
 شمع طوفانم و از اشک خود افروخته ام
 در اشکی که بصد خون دل اندوخته ام
 من خود از باد سحر این هنر آموخته ام
 دو جهانش به خرید آمده فروخته ام
 که بشطرنج غمش طفل نو آموخته ام

باده و حدت

سر بر آرید حریفان که سبونی بز نیم
 باز در خم فلک باده وحدت صافی است
 ماهتاب است و سکوت و ابدیت، ما نیز
 خرقة از پیر فلک دارم و کشگول از ماه
 چند برسینه زدن سنگ محبت باری
 چاه سیمین ذقن است در این راه مگر
 آری این نعره مستانه که امشب ما راست
 اشکی آویزه مژگان طلبد دامن چاک
 خیمه زد ابر بهاران بسر سبزه که باز

خواب را رخت به پیچیم و بسومی بز نیم
 سر بر آرید حریفان که سبونی بز نیم
 سر سپاریم بمرغ حق و هوئی بز نیم
 تا بدر یوزه شبی پرسه بکوئی بز نیم
 سر بسکوی در آینه روئی بز نیم
 چنگ در سلسله سلسله موئی بز نیم
 بسر کوی بت عربده جوئی بز نیم
 مگرش سوزن ترمیم و رفوئی بز نیم
 خیمه چون سرو روان بر لب جوئی بز نیم

رسمهای کهن ابنای زمان نو کردند
 گو همه کوزه تهمت بسر ما شکنند
 بیش و کم سنجش ما را نسزدورنه که ما
 آخر ای شاهسوار ابدیت چه شود
 شهریارا سر آزاده نه سربار تن است
 ما هم این خرقة بشوئیم و اتوئی بز نیم
 ما نه آنیم که سنگی بکدوئی بز نیم
 آت ترازوی دقیقیم که موئی بز نیم
 گر بچوگان سر زلف تو گوئی بز نیم
 چه ضرورت که دم از سرّ مگوئی بز نیم

سود محبت

جز ندامت هیچت از عشق سمن مویان نزاید
 نو بهاران چون شود طی در چمن افسرد گیهاست
 با چنین حسنی که جاویدان نماند پیر گردی
 ریشه عشق و ساقه هجر و شاخه یأس و برک مرک
 سرو من زلف سمن سا کاسته لیکن چه حاصل
 باز بر ابرو گره زد از کمین خم شد کمائی
 شهریارا با خیال بی کسی خو کن که آخر
 ای دل دیوانه رؤیای پری دیدن نباید
 عهد خوبان هم مثال عهد گل دبری نباید
 اینهمه ناز ای جوان با عاشق شیدا نشاید
 این نهال آرزو روزی بیار آید؟ نباید
 هر چه کاهد زلف بر آشتگی من فزاید
 ای دل عاشق سپر شو تیر غم پر میگشاید
 جز ندامت هیچت از عشق پریرویان نزاید

زیان شهرت

بمرک چاره نجستم که در جهان مانم
 چو مردم از تن و جان وا رهاندم از زندان
 بمرک زنده شدن هم حکایتی است عجیب
 در آشیانه طوبا نماندم از سر ناز
 ز جو بیار محبت چشیدم آب حیات
 بعشق زنده شدم تا که جاودان مانم
 بعشق زنده شوم جاودان بجان مانم
 اگر غلط نکنم خود بجادوان مانم
 نه خاکیم که بزندان خاکدان مانم
 که چون همیشه بهار اینم از خزان مانم

بخضر گو تو اگر پیر، من جوان مانم
 که گنج باشم و بی نام و بی نشان مانم
 بدان امید که از چشم بد نهان مانم
 که در سراچه امکان به لامکان مانم
 که از رفیق زیانکار در امان مانم
 کز این ترانه بفرغان صبح خوان مانم

غبار چشمه حیوان حجاب ذوالقرن است
 چه سالها که خزیدم بکنج تنهایی
 دریچه های شبستان بهر و مه بستم
 به خشت و گل نه فرود آمدی سرم، گفتم
 به امن خلوت من تاخت شهرت و نگذاشت
 بشمع صبحدم شهریار و قرآنش

حسرت عاشق

همخانه حرمانم و همسایه حسرت
 کوتاه مباد از سر من سایه حسرت
 اندوختم از هجر تو سرمایه حسرت
 آری که بلندست بشب پایه حسرت
 پرورد بدامان غم دایه حسرت
 نازل همه در شان تو شد آیه حسرت

در سایه هجران تو ای مایه حسرت
 تا سایه بالای بلندت بسرم نیست
 گر باختم از عشق تو سرمایه هستی
 شبها بکشانم گله زلف تو تا ماه
 گویند که چون مادر ایام مرا زاد
 یارب تو چه پیامبری کز قلم و لوح

کارگاه آدمسازی

که در این آب و هوا طینت آدمسازیست
 کیمیا کاری رندان عجیبی اعجازیست
 عشق بازیست خدارا و نه کار بازیست
 گرچه ناقوس مخالف به طنین اندازیست
 ورنه خورشید همان یکه سوار تازیست

بر در و بام خرابات، ملک پروازیست
 میگدازند مس قلب و طلا میسازند
 بعثت حمل مکن رقص و سماع حافظ
 از کلیسا همه گلبانگ اذان میشنوم
 رنگ شیشه است که انوار مخالف زاید

شمع را سر، دم تیغ از قبل غمازیست
 که در این آینه شاهد بسر طنازیست
 خیره بر نقش نگاری و قلم پرداززیست
 گوهر اشک همان و بهمان ممتاززیست
 کاین جرس همره توفیق بلند آوازیست
 ابتسکار هنر از نایفه شیرازیست

هر که سر داد در این مرحله سر خواهد داد
 ماه و خورشید نه چون آینه چشم من است
 توئی آن نقش دلاویز که خود نقاشش
 هشق هر چند مجازیست حقیقت بشمار
 مژده ای قافله گمکرده سر منزل عشق
 شهر بارا تو همین صورت تقلیدی لیک

اقبال من

واژگون گشت از سپهر واژگون اقبال من
 آشنا یا با تو گویم گریه دارد حال من
 عشق هم کز من گریزد وای بر احوال من
 سایه هم ترسم نیاید دیگر از دنبال من
 دانه و آبه ندادی مشکن آخر بال من
 خاطرات کودکی آمد با استقبال من
 از کتاب عشق اوراق سیاه فال من
 خوش پراکندی زهم شیرازه آمال من
 شهریارا حل مشکلهها کند حلال من

تیره گون شد کوکب بخت همایون فال من
 خنده بیگانگان دیدم نگفتم درد دل
 با تو بودم ای پری روزی که عقل از من گریخت
 روزگار اینسان که خواهد بیکس و تنها مرا
 قمری بی آشیانم بر لب بام وفا
 باز گرداندم عنان عمر با خیل خیال
 خرد و زیبا بودی و زلف پریشان تو بود
 ای صبا گر دیدی آن مجموعه گلرا بگو
 کار و کوشش را حواله گر بود با کار ساز

بگذار بمیرم

وز بغض گلو اینهمه مفشار بمیرم
 در پای تو خود سرنهم و زار بمیرم

در کشتن من دست میازار بمیرم
 در کشتن من دست میازار که خواهم

ای سخت کمان دست نگه دار بمیرم
 قربان قدت بگذر و بگذاو بمیرم
 انکار که تیغ است فرود آر بمیرم
 بگدازم و خود عاقبت کار بمیرم
 اشکی دوسه از دیده فرو بار بمیرم
 این بار نمردم که دگر بار بمیرم
 عهدی کن و نادیده ام انکار بمیرم
 جانی است امانت بتو بسیار بمیرم
 در شهر تو بی یار و پرستار بمیرم

با تیر غمت حاجت تیر دگرم نیست
 «گفتی بتو گر بگذرم از شوق بمیری»
 جان بر سر دست آمدم ابرو باشارت
 در رقص چو شمع مکش از دامن و بگذار
 تا گرد ملالی بدلم از تو نماند
 هر زخم زدی حسرت زخم دگرم بود
 ترسم بسر خاک من آئی و بگری
 ای دل چو رخ دوست به بینی بمقابل
 شهری بتو یار است و من غمزده بابد

مرغ بهشتی

سحر چون آفتاب از آشیان من سفر کردی
 که چون شمع عبیر آگین شبی با من سحر کردی
 که شاهی محتشم بودی و با درویش سر کردی
 همای من پریدی و مرا بی بال و پر کردی
 چرا بر مرغکی خاکمی و زندانی گذر کردی
 که از آن یکنظر بنیاد من زیرو زبر کردی
 غزال من مرا سر گشته کوه و کمر کردی
 مرا در عشق از این آفاق گردیها خبر کردی
 که از طفلی مرا آواره از ملک پدر کردی
 چو مجنونم بگرد کاروانها پی سپر کردی

شبی را با من ای ماه سحر خیزان سحر کردی
 هنوزم از شبستان وفا بوی عبیر آید
 صفا کردی و درویشی بمیرم خاکبایت را
 چو دو مرغ دلاویزی به تنگ هم شدیم افسوس
 تو کز آبشخور نزهتگه افلاکیان بودی
 مگر از گوشه چشمی دگر، طرحی دگر ریزی
 بیاد چشم تو انسم بود با لاله وحشی
 بگردشهای چشم آسمانی از همان اول
 بیای بوته ها گریم بیاد دامن مادر
 زگرد کاروان گیرم سراغ محمل لیلی

چه آتشپاره می بودی الا ای کیمیای دل
 بشعر شهریار اکنون سرافشانند در آفاق

که از برقی مس آلوده بازنگار زر کردی
 چه خوش پیرانه سرمارا بشیدائی سمر کردی

ویلن تا جبخش

شیده ام که شاهان عشق بخشی تاج
 تو تاج بخشی و من شهریار ملک سخن
 کمان آرشه زه کن که تیر لشکر غم
 اگر که سالک عشقی به پیر دیر گرای
 به پای ساز تو از ذوق عرش کردم سیر
 بمیهمانی خوات شکر بخوان طوطی
 زبان شعر نیالوده ام بمدح کسی
 ز آرشه و ویلن چوب و تخته درکار است
 به تکیه گاه تو ای تاجدار حسن و هنر
 بقول خواجه گر از جام می کناره کنم
 بروزگار تو یابد کمال ، موسیقی

بتاج عشق تو من مستحکم و محتاج
 بدولت سرت از آفتاب دارم تاج
 بر آن سراسر است که از قلب ما کند آماج
 که گفته اند قمار نخست با لیلاج
 که روز وصل تو کم نیست از شب معراج
 که قند حیف بود کرمگس شود تاراج
 و لیک ساز تو از طبع من ستاند باج
 مگر که خانه ایمان من کنند حراج
 سزد ز سینه سیمین سریر مرمر و عاج
 بدور لاله دماغ مرا کنید علاج
 چنانکه شعر ، بدوران شهریار رواج

تاج فقر

تا پنداری که من سرپیچم از پیمان پیر
 من بیای خویشان در بیشه عشق آمدم
 شیر خواندم که شاید بگسلم زنجیر عشق
 هرچه خواهی زیر پای طعنه ام درهم بکوب

فی المثل گفتند صید مرده در چنگال شیر
 ورنه شیر عشق از این ننجیر لاغر بود سیر
 شیرهم باشم غزالی را شکارم شیر گیر
 تا تنور عشق را نیکو بورزانی خمیر

خود خمیر فطرت از بیمایگی سازد فطیر
 باش تا باز آیدم از شاخه طوبا صغیر
 با سر افتادم بیای چون تو شاهی دستگیر
 شعله سان سرمیکشم از صحبت شاه و وزیر
 خوش بود ای نفس نقش دنده دیدن بر حصیر
 سر بتاج پادشاهی کمی فرود آرد فقیر
 ای بلند اختر مبارك بادت این تاج و سریر

آنکه بی پیراست و خواهد بختن این سودای خام
 من نه آن مرغم که با دام طبیعت خو کنم
 تا بگیرم دست صد چون خود زپا افتاده را
 صحبتتم چون گل کند با دوده دار خاتقاه
 پیش از آن کت دنده بر خاک لحد سازند نرم
 تاج فقر آنجا که فخر پادشاه انبیاست
 شهریار از خاکساری پادشاهی یافتی

دروغ ای دنیا

راست یکم و به تنت نیست دروغ ای دنیا
 تو چه بازار شرابی و شلوغ ای دنیا
 همه افسانه شد، آن فر و فروغ ای دنیا
 نه نبوت بشناسی نه نبوغ ای دنیا
 تازه بکری و دم بخت و بلوغ ای دنیا
 «آ» که گفتی ندهد فرصت «دروغ» ای دنیا
 فلکت هشته بگردن خم یوغ ای دنیا
 راست یکم و به تنت نیست دروغ ای دنیا

آب داری عوض ماست بدوغ ای دنیا
 پیله ورفکر خورش بود که خود را گم کرد
 قصر بوالقیس چه شد؟ تخت سلیمان کوی؟
 چون مسیحای نبی کشتی و سقراط حکیم
 بیوه نوحی و در دیده دنیا داران
 بر سر خوان تو آروغ گلو میگیرد
 گاو عصارای و در کوری و سرگردانی
 شهریار این سخن از هاتف غیب است که گفت

ساز حبیب

چه دولتی است بزندانیان خاک نصیب
 چو در ولایت غربت دو همزبان غریب

صدای سوز دل شهریار و ساز حبیب
 بهم رسیده در این خاکدان ترانه و شعر

که نبض مرده جهد چون مسیح بود طیب
 نسیم همزه بوی قرنفل آید و طیب
 ز سبزه چون خط زنگار شاهدان تذهیب
 به لعل و گونه کلکون بهشت لاله و سیب
 گناه فتنه چنگیز و جنگهای صلیب
 روان ما شود از هر نگاهشان تهنیب
 که بزم ما مرسادش ز اهرمن آسیب
 حکومتی است که مجلس نمیکند تعویب
 که تا حبیب بما ننگرد بچشم رقیب

روان دهد بسر انگشت دلنواز بساز
 صفای باغچه قلک است و از توچال
 بگرد آیه توحید گل صحیفه باغ
 دو شاهدند بهشتی بسوی ما نگران
 بترک چشم و چلیپای زلف بخشیده
 چو دو فرشته الهام شعر و موسیقی
 مگر فرو شده از بارگاه یزدانند
 بریز باده که دستور منع می امشب
 صفای مجلس انس است شهریارا باش

ارباب زمستان

ولیکن پوست خواهد کند ما يك لا قبايانرا
 زمستانی که نشناسد در دولتسرایانرا
 که لرزاند تن عریان بی برگ و نوایانرا
 ولیکن خانه بر سر کوفتن داند گدایانرا
 که کس در بند درمان نیست درد بیدوایانرا
 که حاجت بردن ای آزاده مرد این بیصفایانرا
 کجا بستند یارب دست آن مشکل گشایانرا
 چو بازی ختم شد بیگانه دیدیم آشنایانرا
 خدا ویران گذارد کاخ این فرمانروایانرا
 که روزی سفره خواهد شد شکم این اژدهایانرا

زمستان پوستین افزود بر تن کدخدایانرا
 ره ماتسرای ما ندانم از که می پرسد
 بدوش از برف بالا پوش خز ارباب میآید
 بکاخ ظلم باران هم که آید سر فرود آرد
 طبیب بیمرات کی بیالین فقیر آید
 بتلخی جان سپردن در صفای اشک خود بهتر
 بهر کس مشکلی بردیم و از کس مشکلی نگشود
 نقاب آشنا بستند کز بیگانگان رستیم
 بهر فرمان آتش عالمی در خاک و خون غلطید
 بکام محترک روزی مردم دیدم و گفتم

بمزت چون نبخشیدی بذلت میستانندت
 حریفی با تمسخر گفت زاری شهریارا بس
 چرا عاقل نیندیشد هم از آغاز پایانرا
 که میگیرند در شهر و دیار ما گدایانرا

هجران کشیده ام

دامن مکش بناز که هجران کشیده ام
 شاید چو یوسفم بنوازد عزیز مصر
 از سیل اشک شوق دو چشم معاف دار
 جانا سری بدوشم و دستی بدل گذار
 دیگر گذشته، از سرو سامان من میرس
 تنها نه حسرتم غم هجران یار بود
 بس در خیال، هدیه فرستاده ام بتو
 دور از تو ماه من همه غمها بیکطرف
 ای تا سحر بعلت دندان نخفته شب
 جز صورت تو نیست بر ایوان منظر
 از سر کشی طبع بلند است شهریار
 نازم بکش که ناز رقیبان کشیده ام
 پاداش ذلتی که بزندان کشیده ام
 کز این دو چشمه آب، فراوان کشیده ام
 آخر غمت بدوش دل و جان کشیده ام
 من بی تودست از این سرو سامان کشیده ام
 از روزگار سفله دو چندان کشیده ام
 بی خوان و خانه حسرت مهمان کشیده ام
 وین بیکطرف که منت دونان کشیده ام
 با من بگوی قصه که دندان کشیده ام
 افسوس نقش صورت ایوان کشیده ام
 پای قناعتی که بدامان کشیده ام

بیاد مرحوم میرزاده عشقی

عشقی که درد عشق وطن بود درد او
 چون دودِ شمع کشته که باوی دمی است گرم
 بر طرف لاله زار شفق پر زنده هنوز
 او فکر اتحاد غلامان بغز بغت
 او بود مرد عشق که کس نیست مرد او
 بس شعله ها که بشکند از آه سرد او
 پروانه تخیل آفاق گرد او
 از بزم خواجه سخت بجا بود طرد او

بردی نمیکنند حریفان نرد او
 عشقی نمود و مرد حریف نبرد او
 چون باد تاختم نرسیدم بگرد او
 موج جنون شکافته دریا نورد او
 این کارمزد کشور و آن کارکرد او
 با خون سرخ رنگ شود روی زرد او
 عشقی که درد عشق وطن بود درد او

آن نرد باز عشق که جان درنبرد باخت
 «هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق»
 در عاشقی رسید بجائی که هر چه من
 کشتی عشق را نرسد تخته بر کنار
 از جان گذشت عشقی واجرت چه یافت؟ مرگ
 آنرا که دل بسیم خیانت نشد سیاه
 درمان خود به دادن جان دید، شهریار

حاتم درویشان

که کمر بسته، بخدمت خم درویشان است
 که خبرها همه در عالم درویشان است
 اهتزازیست که در پرچم درویشان است
 بر نگینی است که در خاتم درویشان است
 خاک راهی است که از مقدم درویشان است
 زخم شمشیر اجل مرهم درویشان است
 نامه تسلیت ماتم درویشان است
 خاطر امن و دل خرم درویشان است
 گر غنیمت بشماری دم درویشان است
 چشم و گوش دل اگر محرم درویشان است
 رستنش با رسن رستم درویشان است
 پادشاه دو جهان را غم درویشان است

آسمان خود خبر از عالم درویشان است
 نیست جز بیخبری در همه عالم خبری
 سایه مرغ همایون و همای دولت
 نقش پابندگی و سکه جاویدانی
 توتیائی که کند چشم خدا بین روشن
 سپر تیر قضا سینه تسلیم و رضاست
 سرکش طره حورا و خط شاهد قدس
 گوهری کوست بگنجینه شاهان اکسیر
 دم گرمی که مس از بوته بر آرد زرناب
 همه حق بیند و فریاد انالحق شنود
 بیژن روح که زندانی چاه نفس است
 چه غم از پادشهان را غم درویشان نیست

کز ازل تا بابد همدم درویشان است
شمه از کرم حاتم درویشان است
کانچه امکان تو آرد کم درویشان است

علی آن شعله سردی لم یزلی
روزه داری و شب افطار بسائل دادن
شهریارا سخنی باید از امکان تو پیش

مسافر همدان

دلم تحمل بار فراق او نتواند
کنار من ننشیند که آتشم بنشانند
چو ماه نو سفر من سمند ناز براند
در ازدحام و هیاهو بطفل گمشده ماند
بلب رسیده مرا جان خودی بمن برساند
نوای نای گرهگیر دلشکسته نخواند
زبان مرغ حزین شکسته بال نداند
کتابتی بنویسد کبوتری پیراند
مهی که خود همه دان است باید این همه داند
که پیش پای تو اشکی بیاد من بفشانند
که بقراری ما نیز بر قرار نماند
کجاست مرگ که مارا ز زندگی برهاند

مسافری که برخ اشک حسرتم بدواند
در آتشم بنشانند چو با کسان بنشینند
چه جوی خون که براند ز دیده دل شدگانرا
جدا شد از من و دیدم دلم زهول غریبی
بماه من که رساند پیام من که زهجران
بسوز سینه من بین که ساز قافیه پرداز
چه نالی ای دل خونین که آن شکوفه خندان
دلم بسینه زند پر بدان هوا که نگارین
من آفتاب ولا جز غمام هیچ ندانم
بهر چمن که رسیدی بگو بابر بهاری
قرار وصل چو طی شد، امیدوار چنانم
بوصل اگر نرهم شهریار از غم هجران

در زندان

ای گل محبوب را برادر محبوب
کلبه احزان خوشست و ناله یعقوب

بد که دگر خوب نیست ای پسر خوب
تا مه کنعان من بچاه فراق است

همت خضرم نداد و طلاق ایوب
 چون بحجابی تو ای بنفشه محبوب
 بی تو مرا پایمال کرده بسر کوب
 تا گل و یاس و سمن شود همه جاروب
 ای سر زلف تو هر خمی چمن آشوب
 غنچه عشق و امید بشکفت از چوب
 بوسم و بویم بیاد نامه محبوب
 این زمن تیره بخت سوی تو مکتوب
 همزه سازی که زد مخالف مغلوب
 اینهمه دیدت بهل بدیده معیوب
 آه که بد میکنی تو ای پسر خوب

آنکه چو خضرم هوای آب بقا داد
 گل به نسیم از حجاب غنچه بر آمد
 با گل بی پرده عشقبازی بلبل
 سرو دلارای من تو باغ بیسارای
 در چمن آشوب زلفکان تو خواهم
 گر همه باد بهار وصل تو باشد
 هر ورق گل که بوی عشق و وفا داشت
 صفحه طوفان سیاه مشق چلیبایست
 مویه کنم در حصار دشمن غالب
 چشم محبت بعیب خلق نیند
 آینه شهریار ساده و صافی است

یاد شهیار

نرخ بوسف شکند چون تو بیزار آمی
 گل کم از خار شود چون تو بگلزار آمی
 تا تو پیرانه سر ای دل بسر کار آمی
 سپر انداخته ام هر چه به پیکار آمی
 بامیدیکه تو ام شمع شب تار آمی
 که تو از هر در و دیوار پدیدار آمی
 در دل شب بسراغ من بیدار آمی
 که تو از میکده با آتش رخسار آمی

کار گل زار شود گر تو بگلزار آمی
 ماه در ابر رود چون تو بر آمی لب بام
 شانه زد زلف جوانان چمن باد بهار
 ای بت لشگری ای شاه من و ماه سپاه
 روز روشن بخود از عشق تو کردم شب تار
 سایه و روشن مهتاب چنانم آشفست
 چشم دارم که تو با نرگس خواب آلوده
 خرمن طاعت مسجد رود آنروز بیاد

چون تو ترسا بچه با حلقه زنار آئی
عیسی من به دم مسجد سردار آئی
گر تو یکشب به پرستاری بیمار آئی
باری اندیشه از آن کن که گرفتار آئی
که تو آزردۀ یاران دل آزار آئی
حیفم آید که تو در خاطر اغیار آئی
شهریارا بسر تربت شهیار آئی

راستی رشته تسبیح گستن دارد
مرده ها زنده کنی گر بصلیب سرزلف
عمری از جان پیرستم شب بیماری را
ایکه اندیشه ات از حال گرفتاران نیست
با من این رفته قضا ای دل آزردۀ من
با چنین دلکشی ای خاطرۀ یار قدیم
لاله از خاک جوانان بدر آمد که توهم

بال عشق و همت

شرح دفتر گل را خوانده ام ورق بورق
بامداد میگردد زنده در تجلی حق
صبحدم بجام افق میخورم شراب شفق
تا به تیغ سحر قلم ماه را کنم منشق
تا نگین کواکب صبح در ر بوده ام بسبق
مه به نیلگون دریا کرده سمیگون زورق
تا بجوی شیر صباح آیم از شکاف فلق
میرند لاله رخان گل بدامن و بطبق
در پیاله لاله از گلاب ژاله عرق
روح آسمان شیدا در حقیقت مطلق
بر فراز گنبد سبز آشیانه لقلق
غیر او نسازد کس با گدای کردن شق

تا گرفته ام درسی از نوای مرغ حق
شامگاه میبیرم در جمال جاویدان
شب بیربط ناهید میزنم ره توحید
خط آن هلال ابرو مشق منشاتم داد
با کواکبم بشنا رفته بس مسابقه ها
رو بسوی ساحل غرب موجها شکافته ام
قایق از طلای شفق رود نیل شب بویم
از بهار عرفانم تا چمن شکفت بطبع
باز ساقی مستان ابر فرودین ریزد
چشم خاکیان خیره در طبیعت موزون
ابر پاره میندد بر فلك تتق ، گوئی
با گدائی در حق سر بر آسمان دارم

وز چراغدان فلك رونقی نماند و رمق
 کار عشق ما گیرد از جمال او رونق
 از ملك كنم پرواز تا بحق شوم ملحق
 میتوان لطائف راند در عبارت مغلق

کهکشانش چو شب بنهفت اخگران بخاکستر
 بزم انس ما گردد از چراغ او روشن
 من در آن مبارک دم بادو بال همت و عشق
 شهریار گو داند مدعی که گر عشقی است

مکتب شاپور

دل میکشد بساحت باغ و سیاحتش
 ساقی کجاست تا نگذاریم راحتش
 خوش باد زیر سایه گل استراحتش
 خوانند تنگ شکر و کان ملاحظش
 کز آفتاب آینه گیرد صباحتش
 آن دل که التیام پذیرد جراحش
 تا عندلیب دم نزنند از فصاحتش
 کار فصاحتش بکشد بر فضاحتش
 با لهجه که روح نوازد صراحتش

باغ از بنفشه و سمن آراست ساحتش
 راحت نمیگذاردمان عشق و نوبهار
 تا گل بزیر سایه بیاسایدش دمی
 شرم از دهان تنگ تو آید مرا که خلق
 صبحی نهفته در دل شام سیاه زلف
 شرمش ز آب خنجر مژگان یار باد
 ای رشک گل بساحت باغ این غزل بخوان
 چون من هر آن فصیح که آمد بجنگ شیخ
 خواند این غزل بمکتب شاپور - شهریار

جمال الهی

چون تو جمالی به جلوه گاه ندارد
 روشنی آفتاب ماه ندارد
 آه که دل در بساط آه ندارد
 در تو تماشای من گناه ندارد

صحنه آفاق چون تو ماه ندارد
 ماه خجل شد زحسن روی تو آری
 مهر ترا مشتری شوند باهی
 روی تو آئینه جمال الهی است

صبح سپیدی، شبم بروی توروزاست
 کوکب اشکم در آستین بدرخشد
 خاک کف بای اوست تاج سر من
 باد بود پیک عاشقانش و افسوس
 همتی ای کاروان مصر که یوسف
 خط برخ از زلف کن حریم که هندو
 با همه آفاق مهر ورز که خورشید
 زیر نگین هنر قلمرو دلهاست

زلفت اگر روز من سیاه ندارد
 عشق بدین روشنی گواه ندارد
 نادره تاجی که پادشاه ندارد
 باد هم آنجا که اوست راه ندارد
 ماه عزیز است و تاب چاه ندارد
 حرمت بیت الحرم نگاه ندارد
 ملك جهان گیرد و سپاه ندارد
 سلطنت شهریار ، شاه ندارد

زندان پستی

چرا در این چمن آن سرو من نیست
 خدا را بلبل دستان سرا کو؟
 بهر سالم زلاله نو شود داغ
 جهانم بی تو ای گمگشته فرزند
 بروی چشم من جای تو خالی است
 ترا هر جا که هستی وقت خوش باد
 خدا را دیگر ابنای زمان را
 چرا من انس میگیرم ب مردم
 چرا باشم هوا دار حریفی
 پیر ای روح علوی سوی بالا
 سلیمانی نگین آفرینش

چرا آن سرو دیگر در چمن نیست
 در این گلشن بجز زاغ وزغن نیست
 که یادی مانده و یاری کهن نیست
 بجز چاه غم و بیت حزن نیست
 چرا جانا ترا یاد از وطن نیست
 مرا قسمت بجز رنج و محن نیست
 چرا با یکدیگر جز سوء ظن نیست
 کسی در فکر من زین مردوزن نیست
 که او را جز هوای خویشتن نیست
 که این زندان پستی جای من نیست
 بجز در دست مشتی اهرمن نیست

بهل دنیا که گر بایست مردن
 که این جان کندن دنیا پرستان
 بدنبال من آمی اشکریزان
 مگس غوغا کند در شکرستان
 چه پروانه بسوزم شهریارا
 چه غم گر خود بتن مارا کفن نیست
 هم آهنگ کلنگ گور کن نیست
 بهنگامی که روحم در بدن نیست
 که دیگر طوطی شکر شکن نیست
 که بی شمع فروغ انجمن نیست

فغان دل

مرا ندیده برفتی ندیده ام بگرفتی
 بیا که با همه دوری دل از تو وانگرفتم
 برش رفت فغانم چه رفتن تو شنفتم
 بدوستی تو نازم که از دیار محبت
 چرا بیاد تو ای گل چو عندلیت ننالم
 زخسته جانیت ای چشم خون گریسته پیداست
 گناه طالع من بود رو نهفتنت از من
 تو شهریار، بسر ریز خاک کوی ندامت
 برو برو که گرفتار خود ندیده برفتی
 برو که با همه یاری مرا ندیده گرفتی
 تو فارغی که برفتی فغان من نشفتی
 غریب وار سفر کردی و بدوست نکفتی
 که در بهار جوانی بکام دل نشکفتی
 که از فغان دلم دوش تا بصبح نخفتی
 ولی تو راز دل از راز دار خویش نهفتی
 که او برفت و تو خاک رهش بدیده نرفتی

نفرین

چو ابرویت نچمیدی بکام گوشه نشینی
 چو دل بزلف تو بستم بخود قرار ندیدم
 بجان تو که دگر جان بجای تو نگزینم
 زباغ عشق تو هرگز گلی بکام نچیدم
 برو که چون من و چشمت بگوشه هابنشینی
 برو که چون سرزلفت بخود قرار نه بینی
 که تا تو باشی و غیری بجای من نگزینی
 برو ز گلبن حسنت گلی بکام نچینی

کنار حلقهٔ رندان شدی که تا بدرخشد
 کسی که دین و دل از کف بیاد غارت زلفت
 خوشم که شعلهٔ آهم بدوزخت کشد اما
 توان بدوزخت افکندن و بخلد چمیدن
 خدا یرا که دگر آسمان بلا نفرستد
 خمیده ام چو کمان تا ز تیر آه کمین گیر
 تو تشنهٔ غزل شهریار و من به که گویم
 کنار حلقهٔ چشم بهر نگاه ، نکینی
 چو من نداده چه داند که غارت دل و دینی
 چه میکند بتودوزخ که خود بهشت برینی
 گرم حسد بگذارد که باز با که قرینی
 تو خود بدین قدو بالا بلای روی زمینی
 برستمی بستانم ز ترک چشم تو کینی
 که شعر تر تراود برون ز طبع حزینی

نکین حلقهٔ رندان شدی که تا بدرخشد
 کسی که دین و دل از کف بیاد غارت زلفت
 خوشم که شعلهٔ آهم بدوزخت کشد اما
 توان بدوزخت افکندن و بخلد چمیدن
 خدا یرا که دگر آسمان بلا نفرستد
 خمیده ام چو کمان تا ز تیر آه کمین گیر
 تو تشنهٔ غزل شهریار و من به که گویم

صبح پیاله

از فنا لغت شدم رخت بقا داد مرا
 پس بخاکم زد و برباد فنا داد مرا
 زنگم از آینه بزود و جلا داد مرا
 دل چون آینهٔ غیب نما داد مرا
 ناز قانون محبت که شفا داد مرا
 تا خدا مسلک ارباب وفا داد مرا
 آفتابی بکف آن ماه صلا داد مرا
 خط ساغر خبر از سر قضا داد مرا
 طوق مرغ حرم و فرهما داد مرا
 وه که بی برگی عشقت چه نوا داد مرا
 عبرت ای بنده که این بغت خدا داد مرا
 شکر آن دولت پاینده که پا داد مرا

خضرم از آب بقا شست و صفا داد مرا
 آب بود آتش و اول من پنداری سوخت
 تا شوم آینه گردان جمال جاوید
 چشم چون روزنهٔ عیب و خطا بینم بست
 تب عشق آمد و کشت آتش جانسوز حسد
 بجفای فلک از راه نرفتم بیرون
 یاد آن صبح دل افروز که از جام صبح
 در پیاله بمن آن چشم رضائی که گشود
 شب معراج من آن بود که در طوف حریم
 نای ناقوسی من بین و نوای قدسی
 غیرت بنده چه با بغت خدا داد کنند
 شهریارا ندهم دامن همت از دست

طلا خرج مطلا

گوهر آینه از سنگ تمنا نکنی
 دیده ای دل بعبث غیرت دریا نکنی
 دگر ای مرغ چمن لب بسخن وا نکنی
 سخت دربند که آن گمشده پیدا نکنی
 که مدارای بمراد دل دانا نکنی
 قصد آزار جگر سوختگان تا نکنی
 به که سودش بضرر بخشی و سودا نکنی
 تو بریچهره وفا با من شیدا نکنی
 دانم از آه من سوخته پروا نکنی
 تا بدانی که ستم با من تنها نکنی
 طلب سرخوشی از این خم مینا نکنی
 گر مداوای دل من بمدارا نکنی
 تا تو باشی که طلا خرج مطلا نکنی

مردی ای دل طلب از مردم دنیا نکنی
 گوهر عشق دلی غیرت دریا طلبد
 گل چو بازاع و زغن عهد نهان می بندد
 در بیت الحزن ای پیر مناجات برخ
 ای فلک چرخ تو سرگشته تر از این بادا
 ای دل خام طمع بر سر آتش میجوش
 شاهدهی را که بدین مایه بجوشد بازار
 من از این طالع سرگشته که دارم دانم
 شمع هر جمعی و دلها همه پروانه تست
 خویشتن نیز بیاداش گنه خواهی سوخت
 آسمان جام طرب بر سر جم میشکند
 چشم بیمار تو، جان داروی شوقی مچشاد
 شهریارا چه بجازد فلسکت سنگ محک

بت عهد شکن

به سنگ تفرقه زرد شیشه محبت من
 نساخت با من و با تنگی معیشت من
 که همچو آینه روشن کند کدورت من
 کجاست پاکدلی تا کند دلالت من
 تو خواه عزت من خواه یا که ذلت من

شکست آن مه بی مهر عهد صحبت من
 چو دید نوش دهانش معیشت دل تنگ
 بدل کدورت کس ره ندادم آه از دل
 مباد راه ضلالت روم برای خدا
 رضای خاطر من در رضای خاطر تست

که زیر سایه او بود استراحت من
رواست گر همه عالم کند ملامت من
قبول خاطر او گو مباش طاعت من
که بی مشیت او نیست رنج و راحت من
بس است دولت طبع و صفای نیت من
که خفته گنج سعادت بکنج عزلت من
فکنده سایه دولت همای همت من
که شهریارم و آزادگان رعیت من

نهال سرکش آن سرو ناز موزون باد
بعالم ارکه روا بشمرم ملامت او
قبول خاطر من نیست غیر طاعت او
سر نیاز من و درگه خداوندی
نمیکنم گله کز کارگاه فیض و کرم
زکنج عزلت اگر سرتناقم چه عجب
بیام کلمه فقری که آشیان وفاست
سریر دولت آزادگی مراست سزا

نالۀ ناکامی

حیف از آن عمر که در پای تو من سر کردم
ساده دل من که قسم های تو باور کردم
زانهمه ناله که من پیش تو کافر کردم
گشتم آواره و ترک سر و همسر کردم
که من از خار و خس بادیه بستر کردم
هر کجسا ناله ناکامی خود سر کردم
اشگریزان هوس دامن مادر کردم
بند از این گوش پذیرفتم از آن در کردم
که من این گوش زفریاد و فغان کر کردم
دیده را حلقه صفت دوخته بر در کردم
آنکه من خاک رهش را بسر افسر کردم

برو ای ترک که ترک توستمگر کردم
عهد و پیمان تو با ما و وفا با دگران
بخدا کافر اگر بود برحم آمده بود
تو شدی همسر اغیار و من از یار و دیار
زیر سر بالش دیباست ترا کی دانی
در و دیوار بحال دل من زار گریست
در غمت داغ پدر دیدم و چون در یتیم
اشک از آویزه گوش تو حکایت میکرد
پس از این گوش فلک نشنود افغان کسی
ای بسا شب بامیدی که زنی حلقه بدر
شهریارا بجفا کرد چو خاکم بامال

نہال امید

امید بود و نشاط مرا تقبل کرد
 فسرده بود روانم خدا تفضل کرد
 فرا رسید و نہال امید من گل کرد
 کہ خوش حمایتی از آشیان بلبل کرد
 کہ خوشهٔ سمن از شاخهٔ قرنفل کرد
 سفینهٔ غزلم دفتر تفال کرد
 فلک بدوش من لات آسمان جل کرد
 زمانه‌ئی کہ نگون تخت و تاج طغرل کرد
 بکاسهٔ سرما مبلغی تامل کرد
 نوید باد کہ ما را خیال او خل کرد
 فلک ز پشت خم پیریش یکی بل کرد
 جهان خویشتن از دولت توکل کرد

بری وشى کہ خدا با منش تفضل کرد
 سیاهکوشهٔ ماتمسرای بی عشقی
 بہ باغ عشق خزان دیدہ ام چو باد بہار
 شکنج طرهٔ آن سرو ناز موزون باد
 دو زلف بافته را جمہ کرده جادوبین
 چو دید طبع من آئینۂ جمال ازل
 عجب کہ خلعت زربفت پادشاهی عشق
 بہ پیش کاسهٔ چوبین من سپر بنہاد
 فلک کہ کاسهٔ سرہا بہ سرسری میساخت
 بعاقلان، کہ جهان بی شریک میخواستند
 اجل زسیل جوانی گذر ندانستی
 چہ دولتی است توکل کہ شہریار، بکام

دریغ از بیداد

آنرا کہ ہمیری نکنند یاد ہم از من
 آنجا کہ بگردی نرسد باد ہم از من
 خرسند نشد خاطر صیاد ہم از من
 نشنیدہ کسی نالہ و فریاد ہم از من
 رم میکند آن حور پریزاد ہم از من
 سرمیکشد از رشک توشمشاد ہم از من

آوخ کہ پیامی نبرد باد ہم از من
 دامن مفشان از من خاکی کہ رسیدم
 صد بار شدم صید بخون غرقہ و آخر
 تنها نبود سوختنم شیوہ کہ چون شمع
 دیوانہ شدم کاین ددو دیوم برمد لیک
 شمشاد قدت خواندم و آزدی و اکنون

جات دادم و کامی زوصالش نگرتم
 فریاد که خواهد بت من دادم از من
 امروز به بیداد هم از من نکند باد
 آوخ که دریغ آمده بیداد هم از من

لطف امیر - لطف آله

جز آفتاب طلعت تابان ماه من
 لطف امیر دولت پاینده می نبود
 بر تافت کوکبی که کند گمراه ولی
 یارب که سایه از سرم ای ماه وامگیر
 ترکا مرا بناوک مژگان بدوز چشم
 تیر غم از کمان فلک چون کمین گشود
 ذوق نسیم زلف تو بیدار کرد دوش
 سوز درون نگر که بر افروزد آفتاب
 گریم بر آستان کریمی که رحمتش
 هر شاه را سر بر و سپاهی بود سزا
 کس نیست پرتو افکن روز سیاه من
 پاینده باد دولت لطف آله من
 ماه از افق برآمد و بشمود راه من
 تا سر بآفتاب بساید کلاه من
 گر جز باهوان تو تازد نگاه من
 آغوش آستان تو باشد پناه من
 مرغ سحر بزمزمه صبحگاه من
 هر شب چراغ صبحدم از برق آه من
 شاید بآب لطف بشوید گناه من
 من شهریار عشقم و محنت سپاه من

نای شبان

ریختم با نوجوانی باز طرح زندگانی
 آری آری نوجوانی میتوان از سر گرفتن
 گرچه دانم آسمان کردت بلای جان و لیکن
 شادمانی بعد عبوری خود به تبریک من آمد
 غم برون رفت از دل و بی خانمان شد گویه بیند
 تا مگر پیرانه سر از سر بگیرم نوجوانی
 کورتوان بانوجوانان ریخت طرح زندگانی
 من بجان خواهم ترا عشق، ای بلای آسمانی
 راستی تبریک دارد بعد عمری شادمانی
 آنچه ما دیدیم ای دل از غم بی خانمانی

وز چنین بختی جوان پیر تو داند قدردانی
بسکه دیدست از مه نامهربان نامهربانی
کاین پریشان موغزالان را بسی کردم شبانی
کاروان گم کرده را بانگ درای کاروانی
راستی بی عشق زندان است برمن زندگانی
لیک مرگ عاشقان باشد حیات جاودانی
تا مگر طبعم زسیل اشکم آموزد روانی

ماه من با نوجوانی خوب داند قدر عاشق
مهربان ماه مرا مسکین دلم باور ندارد
نالۀ نای دلم گوش سیه چشمان نوازد
گوش برزنگ صدای کودکانم تا چه باشد
زندگانی گر کسی بی عشق خواهد من نخواهم
گر حیات جاودان بی عشق باشد مرگ باشد
شهریارا سیل اشکم را روان میخواهم و بس

شب عید

عید بر چهره چون ماه تو میباید دید
که مرا دیدن رخسار تو عید است سعید
که سعادت بجهان نیست بجز عشق و امید
با تو آن عهد مودت که کهن شد تجدید
سال نو با طرب و غلغله شوق رسید
جوشد آنگونه که بر خانه خمار نبید
هر کسی نقل و نبیدی بشب عید خرید
خاصه امشب که شب نوش و نشاط است و نشید
خواهم از چرخ فرود آوری امشب ناهید
بر سر روزنه رقصند که خورشید دمید
آب چون آتش زرتشت بجام جمشید
کز دم باد سحر بوی بهار آمد و عید

ماه من چهره برافروز که آمد شب عید
اسعد الله لك العید بشکرانه بیا
من بجز عشق و امید چه سعادت طلبم
سال تجدید شد ایماه که ما نیز کنیم
نوبت سال کهن با غم دیرینه گذشت
مشتری بر سر شمربنی قناد امشب
غیر من کز لب میگون تو میجویم کام
لیک بی نقل و نبیدت نگدارم هرگز
تار بردار که از غلغله شوق و شباب
ساز چندان منه از چنگ که ذرات هوا
تا درخشیدن خورشید بریز ای ساقی
وقت آنست که با هم ره صحرا گیریم

سبزه آیات هدی بر ورق کشت نبشت
 سرو نازا لب جو با تو نشستن دارد
 گل چو شاهنشاه ایران زده خرگه بچمن
 گل در آمد دگر از پرده چو نسوان وطن
 روز آزادی نسوان بشب عید امسال
 داد با مرغ سحر درس مقام توحید
 بامدادان که بر آشت صبا طره بید
 سرو افراشته چون پرچم شیر و خویشید
 باد نوروز چو فرمان شه این پرده درید
 شهریارا دهد از صبح امید تو نوید

ماه بر سر مهر

چه شد که بار دگر یاد آشنا کردی
 بقهر رفتن و جور و جفا شعار تو بود
 منم که جور و جفا دیدم و وفا کردم
 بیا که ما همه نامهربانیت ای ماه
 بیا که چشم تو تا شرم و ناز دارد کس
 زکوة قامت چون سرو ناز و زلف دوتا
 منت بیک نکه آهوانه می بخشم
 اگرچه کار جهان بر مراد ما نشود
 هزار درد فرستادیم بجان لیکن
 کلید گنج غزلهای شهریار توئی
 چه شد که شیوه بیگانگی رها کردی
 چه شد که بر سر مهر آمدی وفا کردی
 توئی که مهر و وفا دیدی و جفا کردی
 خوش آمدی و گل آوردی و صفا کردی
 نپرسد از تو که این ماجرا چرا کردی
 بیا که پشت من از بار غم دوتا کردی
 هر آنچه، ای خنتی خط من خطا کردی
 بیا که کار جهان بر مراد ما کردی
 چو آمدی همه آن درد ها دوا کردی
 بیا که پادشاه ملک دل گدا کردی

گل پشت و رو ندارد

بارنك و بويت ای گل، گل رنك و بوندارد
 از عشق من بهرسو در شهر گفتگوئی است
 با لعلت آب حیوان آبی بجو ندارد
 من عاشق تو هستم این گفتگو ندارد

خواند متاع عفت از چارسو خریدار
 جز وصف پیش رویت در پشت سر نگویم
 محراب ابروانت خواند نماز دلها
 گر آرزوی وصلش پیرم کند مکن عیب
 آن ماه صبح خیز خورشید روی ما بین
 در تار طره شب تا روی روز بنهفت
 سوزن زتیر مژگان وز تار زلف نخ کن
 او صبر خواهد از من بختی که من ندارم
 با شهریار بیدل ساقی بسر گرانی است
 بازار خود فروشان این چارسو ندارد
 رو کن بهر که خواهی، گل پشت و رو ندارد
 آری ببیرد آن دل کز خون وضو ندارد
 عیب است از جوانی کاین آرزو ندارد
 کز شرم ماهتابش، خورشید - رو ندارد
 دل نیست کو تعلق با تار مو ندارد
 هر چند رخنه دل تاب رفو ندارد
 من وصل خواهم از وی قصدی که او ندارد
 چشمش مگر حریفان می در سبو ندارد

باد آورد و برد

رفت از برم چو جان عزیز آن برادرم
 چون گنج خسرو انیش آورده بود باد
 بستند بار او چو بماشین، گذاشتند
 گوشم در انتظار موتور بود و ناگهان
 چرخ بگردش آمد و کرد آن ستمگری
 برخاست گرد و خاک چو آه منش زبی
 نمی بچشم سر همه دیدم که گرد و خاک
 بگرفت آسمان چو دل تنگم و گریست
 چون نامه های تسلیت دوستان بریخت
 رفت از برش برادر و میگفت شهریار
 آوخ از آن برادر با جان برابرم
 آوخ که گشت بادبر آن باد آورم
 بار غمی بروی دو صد بار دیگرم
 هنگامه طپیدن دل خواست در برم
 کز یسار رفت گردش چرخ ستمگرم
 بنشست از آن غبار ملالت بغاطرم
 از پای چرخ بر شد و بنشست بر سرم
 همچشمی آمدش بمن و دیده ترم
 پروانه های برف زهر بام و هر درم
 آوخ از آن برادر با جان برابرم

ساز صبا

بزن که سوز دل من بساز میگوئی
 مگر چو باد وزیدی بزلف یار که باز
 مگر حکایت پروانه میکنی با شمع
 بیاد تیشه فرهاد و موکب شیرین
 کنونکه راز دل ما زبرده بیرون شد
 بیای چشمه طبع من این بلند سرود
 بسر رسید شب و داستان بسر نرسید
 دلم بساز تو رقصد که خود چو پیک صبا
 بسوی عرش الهی گشوده ام پر و بال
 نوای ساز تو خواند ترانه توحید
 ترانه غزل شهریار و ساز صباست

زساز دل چه شنیدی که باز میگوئی
 بگوش دل سخنی دلنواز میگوئی
 که شرح قصه بسوز و گداز میگوئی
 گهی زشور و گه از شاهناز میگوئی
 بزن که در دل این پرده راز میگوئی
 بسرفرازی آت سرو ناز میگوئی
 مگر فسانه زلف دراز میگوئی
 پیام یار بصد اهتزاز میگوئی
 بزن که قصه راز و نیاز میگوئی
 حقیقتی بزبان مجاز میگوئی
 بزن که سوز دل من بساز میگوئی

طغرای امان

آمد آن شاهد دل برده و جان باز آورد
 اشک غم پاک کن ای دیده که درجوی شباب
 نو جوانی که غم دوری او پیرم کرد
 گل بتاراج خزان رفت و بهارش از نو
 پرئی را که بصد آینه افسون نشدی
 آزمودم ملکوتی ملک رحمت را
 دست عهدی که زدش بر در دل قفل وفا

جانم از نوبتن آن جان جهان باز آورد
 آب رفته است که آن سروروان باز آورد
 باز پیرانه سرم بخت جوان. باز آورد
 تاج سر کرد و علی رغم خزان باز آورد
 دل دیوانه به فریاد و فغان. باز آورد
 در دل شب بیکمی ناله توان باز آورد
 درج عفت بهمان مهر و نشان باز آورد

تیر صیاد خطا رفت و زدیوان قضا
شهریارا زخراسان به ری آوردش باز
بخت باز آمد و طغرای امان باز آورد
آن خدای که هم او از همدان باز آورد

اشگک شوق

دیر آمدی که دست زدامن ندارمت
تا شویمت از آن گل عارض غبار راه
عمری دلم بسینه فشردی در انتظار
اینسان که دارمت چو لثیمان نهان زخلق
داغ فراق بین که طرنامه وصال
چند است نرخ بوسه بشهر شما که من
دستی که در فراق تو میکوفتم بسر
ای غم که حق صحبت دیرینه داشتی
از جویبار چشم ترم سایه وامگیر
روزی که رفتی از بر بالین شهریار
جان مژده داده ام که چو جان دربر آرمت
ابری شدم زشوق که اشگی بیارمت
تا در کشم بسینه و دربر فشارمت
ترسم بمیروم و برقیبان گذارمت
ای لاله رخ بخون جگر مینگارمت
عمری است کز دو دیده گهر میشمارمت
باور نداشتم که بگردن در آرمت
باری چو میروی بخدا میسپارمت
تا چون مژه نهال تفرج بکارمت
گفتم که ناله کنم و بر سر آرمت

ماه مهمان نواز

در پناه سایه رفتم سرو ناز خویش را
بخت بامن سازگار و ماه بامن مهربان
سرو ناز قامتش از سر نهاده سرکشی
یار چندان باده ام پیمود تا چون شاخ بید
کس بجای نیست ما افتادگان را دستگیر
میهمان بودم مه مهمان نواز خویش را
شکرها کردم خدای کار ساز خویش را
تُرک چشمش گفته تُرک تُرکتاز خویش را
از نسیم لطف دیدم اهتزاز خویش را
ای بنام ساقی مسکین نواز خویش را

چون توانی داشتن پوشیده راز خویش
داد بر من نوبت سوز و گداز خویش
برکنار از خواب دیدم چشم باز خویش
داشتم در کف عنان حرص و آرز خویش
آشنا دیدم بسی دست دراز خویش
تا سحر که داشتم راز و نیاز خویش
تا سحرگاهان قضا کردم نماز خویش
ورنه از جان قانم نان و پیاز خویش

عاشقی و مستی و یاران ظریف و نکته سنج
شاهد خواب آمد و چشم حریفان بست و شمع
هریک از یاران زمستی برکناری خفت و من
جا بتقریبی گرفتم در بر دلبر ولی
با سر زلفی که کوتاه است از او دست امید
او بخواب ناز و من با طره دلبنده او
از مه رخسار او نشاختم باز آفتاب
شهریارا میهمان ماه خود بودن خوشست

اشک پردگی

سبوی کام مرا گریه در گلوست
زدست آینه روئی که کینه جوست
بدل زلاله رخی داغ آرزوست
خدایرا که شقایق بطرف جوست
نگاه ماست که در کار جستجوست
زدست شد دل و در آرزوی اوست
بهار طی شد و گل درکنار جوست
که از من و تودر آفاق گفتگوست
چو غنچه پردگی از پاس آبروست
رقیب سفله بسودای رنگ و بوست
زشوق پسته ننگجد میان بوست

دو چشم مست ترا باده در سبوست هنوز
صفا شد آینه و آه را میانه و آه
تنور لاله زشبم فرو نشست و مرا
مشو زچشم ترم ای سرشک نقش نگار
رواق منظر مردم هلال ابروئی است
هنوزم آرزوی دوست برنداشته دست
همان بچشم ترم نقش روی دلکش تست
ترا هنوز سر گفتگوی با من نیست
چو آبروی تو بود اشک من نریختمش
من از تو گل بتماشای خنده شادم و بس
کسی بلبل تو اش داده نسبتی وقتی

تومی و من که بهم دشمنیم و دوست هنوز
 بیا که زشت تو در چشم من نکوست هنوز
 که شهریار گدای تو تندخوست هنوز

کسی نماند که دشمن زدوست نشناسد
 بجای من همه جز نیکومی نخواهی کرد
 تو تندخوی برانی گدا و در عجبم

کرجیهای ارس

بلبل و عشق خس و خار غلط باشد و بس
 بدتر از آنکه گلی را بفلط خوانی خس
 لاشه باشد که بود در خور صید کرکس
 گرچه صدبار بگوش آیدش آواز جرس
 گرخزف را نه کهرسازد و ناکس را کس
 نسبت ما و تو شد نسبت سیمرخ و مگس
 محرم این حرم قدس هوا دار هوس
 فرجی تا برسم بر کرجیهای ارس
 چون هوای چمن از یاد اسیران قفس
 غمگسار تو سرشگ شب تنهایی بس

بلبلی بودم و گشتم بفلط عاشق خس
 ای دریغا که خسی را بفلط خواندم گل
 صید شاهین نظر، بخت بلندی دارد
 ره بمنزل نبرد راه ضلالت پیمای
 اثر تربیت و تابش خور را چه کنه
 عرصه جلوه ما در خور جولان تو نیست
 عشق را حرمت میخانه نگهدار که نیست
 نیست در آب کرج لطف و صفائی یارب
 یاد یاران قدیم نرود از دل تنک
 شهریارا چه غمت هست که غمخوارت نیست

ساقی ایام

خون شد ای گل جگر لاله بداغ دل من
 همه بگذارد و آید بسراغ دل من
 که خزان را گذر افتاد بیاغ دل من
 که پر از خون جگر کرد ایاغ دل من

تا غم هجر تو آمد بسراغ دل من
 تا چواشکم شدی ازدیده بهرجا که غمی است
 تازه گلهای امیدم سر بشکفتن داشت
 ساقی گردش ایام مریزادش دست

رفت از چشم من و کُشت چراغ دل من
بوی خون میزد از اول بدماغ دل من
که مباد از تو و یاد تو فراغ دل من
تازه شد داغ دل لاله بداغ دل من

آنکه رخساره او چشم و چراغ دل ماست
نافه زلف توام مونس جان بود ولی
خوش بیاد توام از کون و مکان است فراغ
شهریارا چو گل آرزویم رفت بچاک

بهار توبه شکن

فصل گل دامن ساقی نتوان داد زدست
دیدم آن کاسه بسنگ آمد و آن کوزه شکست
عاشقان بی می و معشوق نخواهند نشست
بلبل سوخته خرمن زغم هجران رست
لاله بگرفت قدح بلبل عاشق شد مست
پیش چشم فلک بر شده بنماید پست
من دردی کش سودا زده باده پرست
گوشمال آنقدرم داد که تارشته گسست
خبرت نیست که آخر خبر از عشقم هست ؟
دلگشتر زلبت در چینی غنچه نبست
خوبرویان غزل نغز تو را دست بدست

نوبهار آمد و چون عهد بتان توبه شکست
کاسه و کوزه تقوی که نمودند درست
باز از طرف چمن ناله بلبل برخاست
مژدگانی که دگر باره گل از گلبن رُست
سرخ گل خنده زد و ابر بکپسار گریست
گر فتد بر سر من سایه آن سرو بلند
بخت اگر یار شود رخت بمیخانه کشم
نغمه ها داشتم از عشق تو چون ساز و فلک
خبرت هست که دیگر خبر از خویشم نیست ؟
دلربا تر ز رخت در دمنی گل ندמיד
شهریارا دگر از بخت چه خواهی که برند

هفت خوان عشق

با چشم سیر از سر عالم توان گذشت
از خوان پر نواله حاتم توان گذشت

با جام می زمملکت جم توان گذشت
با نیم نان خالی محصول رنج خویش

از تنگنای فاقه مسلمّ توان گذشت
تا بی خطر زبادیه غم توان گذشت*
کز هفت خوان عشق چورستم توان گذشت
آنجاچه جای زر که ز سر هم توان گذشت
تا از جهان بخاطر خرمّ توان گذشت
از آسمان بر شده ظارم توان گذشت
بی منت طیب زمرهم توان گذشت
این یکدم است عمرو از این دم توان گذشت
تا زین سیاه گوشه ماتم توان گذشت

بر سینه رضا سر تسلیم اگر نهی
«سازیم رخس سرکش شادی پیاده رام
کاوس جان مخواه بزندان دیو نفس
خاکش بسر که نگردد از زر براه دوست
جز غم نصیب خاطر غمگین من مباد
گر سر بر آستان قناعت توان گذاشت
با زخم اگر بسازی و با درد خو کنی
عمر گذشته رفته و آینده ناپدید
هان شهریار رو بسرای سرور کن

اقبال و موسیقی

شکفت از گل رویش بهار موسیقی
بکوهسار هنر آبشار موسیقی
فکنده غلغله بر شاخسار موسیقی
جمال شاهد لاله عذار موسیقی
که لاله بشکفتد از لاله زار موسیقی
بزر و سیم نسجد عیار موسیقی
ترانه تو بود شاهکار موسیقی
تومی که دم زدی از کارزار موسیقی
زهی کبوتر شاهین شکار موسیقی

گرفت رونق از اقبال کار موسیقی
نه صوت اوست بگوشم که گیسو افشاند
در این خزان فضیلت هزار دستانی است
صفای سینه او جلوه داده آینه وار
بشوق زمزمه چشمه سار سینه اوست
زهی ترازوی عزت که با کف خالی
بآن خدا که علی شاهکار خلقت اوست
بصحنه‌ئی که در او کار شعر میشد زار
بشعر پارسی آتش زدی بجان حریف

سزد بدوش تو ای شهسوار موسیقی
 بافتخار تو ای افتخار موسیقی
 بسینه تو همه یادگار موسیقی
 پس از تو نوحه کند برمزار موسیقی
 اگر بخاک تو افتد گذار موسیقی
 که تابد از دل شهبای تار موسیقی
 بروی دیده نهد اشکبار موسیقی
 نشد بدولت تو شرمسار موسیقی
 بشهریار غزل شهریار موسیقی

بتاز توسن همت که پرچم اقبال
 بس افتخار کنم زین غزل که بسرودم
 سپرده باربد روزگار پشت به پشت
 تو زنده ابدی لیک چنگ و بربط و ساز
 دگر زیبای تو سر بر نمیتواند داشت
 دگر بسان تو ماهی فلک نخواهد داشت
 صحیفه‌ئی که بر او نقش صوت دلکش تست
 هزار شکر که در روزگار ما تاریخ
 دلا بساط سخن گستران که مهمان است

شب فراق تو

بهار بی گل روی تو خار دیده من
 کجائی ای گل رویت بهار دیده من
 مباد شسته باشک این غبار دیده من
 فزوده زمزمه بر جویبار دیده من
 که چشمه سار شود شرمسار دیده من
 مگر که روی تو گردد دچار دیده من
 بیا و تیره مکن روزگار دیده من
 که خواب رنجه شد از انتظار دیده من
 بطفل اشک سپردی کنار دیده من
 نصیب خاک پسندی نثار دیده من

کجائی ای گل رویت بهار دیده من
 خزان هجر تو باغ دلم سپرد به خار
 غبار دیده من نقش خط دلکش تست
 هوای قامت چون سروت از نوای سه تار
 چو لاله سرخ شد از شرم عارض تو رواست
 بنفشه، لاله چو خود شرمگین نخواهد دید
 سواد زلف تو پیوند روز روشن ماست
 شب فراق تو شاهد بود ستاره صبح
 کنار دیده من کارگاه نقش تو بود
 نثار طبع من از دور می پذیری لیک

دگر بکار دل اندیش، ای کمان ابرو
 رواست جای تو در چشم شهریار ای اشک
 که ساخت تیر نگاه تو کار دیده من
 که نیست جز تو در این شهر، یار دیده من

چشم بر اه

نیامد آن طیب دل که دل با درد در ماند
 نه دردش و ابود درمان نه صبوحش هست در پایان
 بیوی زلف او باد سحر را جان دهم چون شمع
 بشکر بازوان آهنین مپسند ای صیاد
 سحر که اشک شبنم حلقه زد در دیده نرکس
 صبا بر خاک میریزد شراب ژاله را ای دل
 نیارم در رخ چون برک گل سیرش نظر کردن
 گر آن زیبا پسر ارث پدر خواهد زمن شاید
 هنر بادا فروغ دل که باد فتنه گردون
 اثر بگذار از خود شهریارا عمر اگر خواهی

نزد حلقه بدر جانان که تا چشمم بدر ماند
 تو پنداری شب هجران بشبهای دگر ماند
 اگر جانم از این آتش که دارد تا سحر ماند
 که مسکین بلبلی در فصل گل بی بال و پر ماند
 که باید مردم صاحب نظر با چشم تر ماند
 در این باغ از بهاران لاله را داغ جگر ماند
 که بر رخساره اش از نازکی جای نظر ماند
 که سودای بتانم هست ارثی کز پدر ماند
 چراغ مهر و مه گر میکشد شمع هنر ماند
 که عمر جاودان دارد کسی کز وی اثر ماند

کاش یارب

در دیاری که در او نیست کسی یار کسی
 هر کس آزار من زار پسندید ولی
 آخرش محنت جانکاه بچاه اندازد
 سودش این بس که بهیچش بفروشد چومن
 سود بازار محبت همه آه سرد است
 کاش یارب که نیفتد بکسی کار کسی
 نپسندید دل زار من آزار کسی
 هر که چون ماه بر افروخت شب تار کسی
 هر که با قیمت جان بود خریدار کسی
 تا نکوشید پی گرمی بازار کسی

بخت خوابیده کس دولت بیدار کسی
 کس مبادا چو من زار گرفتار کسی
 بار الها که عزیزی نشود خوار کسی
 بهوس هر دوسه روزی است هوادار کسی
 نشود یار کسی تا نشود بار کسی
 شکر ایزد که نبودیم بیا خار کسی
 به که بر سر قدم سایه دیوار کسی

من به بیداری از این خواب چه سنجم که بود
 غیر آزار ندیدم چو گرفتارم دید
 تا شدم خوار تو رشکم بعزیزان آید
 آنکه خاطر هوس عشق و وفا دارد از او
 لطف حق یار کسی باد که در دوره ما
 گر کسی را نفکنندیم بسر سایه چو گل
 شهریارا سر من زیر پی کاخ ستم

قند پارسی

آسمان غافل که بازش زین نوازش باز دارد
 وای بر مرغی که در دل حسرت پرواز دارد
 اهتزاز عشقم امشب چنگ دستانساز دارد
 بید مجنون بی سر پیوند سروی ناز دارد
 قصه عشق است نه انجام و نه آغاز دارد
 ماهر خساری که چشمش برق چشم انداز دارد
 ای دل آن چشم سیاهش بین چه شرم و ناز دارد
 خواهد امشب باز گوید آنچه در دل راز دارد
 هر که چون من دولت طبع غزل پرداز دارد
 تا حدیث نغمه شوقم بلند آواز دارد
 این کبوتر بین که سودای شکار باز دارد
 شهریار امشب مذاق حافظ شیراز دارد

ماهیم امشب با من آغوش نوازش باز دارد
 ما بدامان گل از دام قفس پر باز کردیم
 خیزد از هر تار موی من یکی موزون ترانه
 مست و شیدا خواهم از لیلی و شی آویخت، یاران
 دلکش است افسانه آشفته عاشق و لیکن
 سینه در بند شمرانم نشیمنگاه و در بر
 با غزال رام من جرم رمیدن چون نبخشی
 آنکه عمری راز دل از راز داران داشت پنهان
 در چنین شب بایدهش پاک از غزل پرداختن طبع
 مرغ طبع سرکشم با کوهساران بسته پیمان
 کوهسار است و دلم با چشم خونریزی گلاویز
 قند شعر پارسی تا کاروان راند در آفاق

عهد قدیم

خون کند خاطر من خاطره عهد قدیم
 دل بشکسته عاشق نوازده به نسیم
 چون پسندی که شود تنگ تر از چشم لثیم
 نارم از دیده بدامان همه درهای بیم
 که شود بر افق شام غریبان ترسیم
 یا رصاحبنظران باز ستان ذوق سلیم
 که سیه باد بدین تجربه روی زر و سیم
 یا که محتاج فرومایه شود مرد کریم
 «روح را صحبت ناچسب عذابی است الیم»
 تا تمنا نکنم نعمت ارباب نعیم
 در بلایای تو توفیق رضا و تسلیم
 نیست بی مصلحتی حکم خداوند حکیم
 محترم دار بجان صحبت یاران قدیم

چه شد آن عهد قدیم و چه شد آن یار و ندیم
 چه شد آن طره پیوند دل و جان که دگر
 آن دل بازتر از دست کریم یارب
 عهد طفلی چو بیاد آرم و دامان پدر
 یاد بگذشته چو آن دورنمای وطن است
 یا به آهو روشن انس و صفاده یارب
 سیم و زر شد محک تجربه گوهر مرد
 دردناک است که در دام شغال افتد شیر
 نشود مرغ چمن همنفس زاغ و زغن
 دولت همت سلطان قناعت خواهم
 هم از الطاف همایون تو خواهم یارب
 نقص در معرفت ماست نگارا ورنه
 شهریارا بتو غم الفت دیرین دارد

سه تار من

این مایه تسلی شبهای تار من
 جز ساز من نبود کسی سازگار من
 من غمگسار سازم و او غمگسار من
 شب تا سحر ترانه این جویبار من
 یادش بخیر، خنجر مژگان یار من

نالده بحال زار من امشب سه تار من
 ای دل زدوستان وفادار روزگار
 در گوشه غمی که فراموش عالمی است
 اشک است جویبار من و ناله سه تار
 چون نشترم بدیده خلد نوشخند ماه

ماهی که آسمان بر بود از کنار من
 ای مایهٔ قرار دل بیقرار من
 روزی وفا کنی که نیاید بکار من
 خواهی مگر گرو بری از روزگار من
 بیدار بود دیدهٔ شب زنده دار من
 بختش بلند نیست که باشد شکار من
 تا صیرفی عشق چه سنجد عیار من
 بر صفحهٔ جهان رخم یادگار من
 تا جلوه کرد اینهمه نقش و نگار من
 پرهیز نیش خار من ای گلغذار من
 جز گوهر سروشك، در این شهر، یار من

رفت و باختران سرشکم سپرد جای
 آخر قرار زلف تو با ما چنین نبود
 در حسرت تو میرم و دانم تو بیوفا
 از چشم خود سیاه دلی وام میکنی
 اختر بخت و شمع فرو مرد و همچنان
 من شاهباز عرشم و مسکین تدر و خاك
 یکمهر در شرار محبت گداختم
 جز خون دل نخواست نگارندهٔ سپهر
 زنگار زهر خوردم و شنکرف خون دل
 در بوستان طبع حزینم چو بگذری
 من شهریار ملك سخن بودم و نبود

مکتب حافظ

فدای اشتباهی کآرد او را گاهگاه اینجا
 فراوان کن گذار آن مه گم کرده راه اینجا
 نیاید فی‌المثل آری گرش افتد کلاه اینجا
 چو هم شاهی و هم درویش گاه آنجا و گاه اینجا
 نکنجد موکب کیوان شکوه پادشاه اینجا
 بچاه افکنده ایم امشب که در بنداست ماه اینجا
 که نگذارد ز غیرت ماه را تا صبحگاه اینجا
 چراغت پیش پادارد که راه اینجا و چاه اینجا

گذار آرد مه من گاهگاه از اشتباه اینجا
 مگر ره گم کند کورا گذار افتد بما یارب
 کله جا ماندش اینجا و نیامد دیگرش از پی
 نگویم جمله بامن باش و ترک کامگاران کن
 هوای ماه خرگاهی مکن ای کلبهٔ درویش
 شبی کان ماه با من بود میگفتم کلید صبح
 ندانستم که هم از نیمه شب تازد بروم خورشید
 توئی آن نو سفر سالک که هر شب شاهد توفیق

فروغ دوست میخواهی تو خواه آنجا و خواه اینجا
 کدورت را فراموش کرده با آئینه ، آه اینجا
 که سیر معنوی اینجا و کنج خانقاه اینجا

بکوی عشق یا قصر شهان یا کلبه درویش
 بیا کنز دادخواهی آن دل نازک زرنجانم
 سفر مپسند هرگز شهریار از مکتب حافظ

انتقام عشق

دل داده بدلدار دل آزار تر از خویش
 می بینمش امروز گرفتار تر از خویش
 تا گشت گرفتار جفا کار تر از خویش
 رفته پرستاری بیمار تر از خویش
 دیدم بسر راه دل افکار تر از خویش
 نادیدمت ای گل بجهان خوار تر از خویش
 دل برده ای از دلبر عیار تر از خویش
 کانشوخ ندیدم است سزاوار تر از خویش
 در عاشقی ای ماه وفادار تر از خویش
 این بود که دیدیم شکر بار تر از خویش

مایل شده ما هم به جفا کارتر از خویش
 شوخی که هزاران چو منش بود گرفتار
 چندان بگرفتار خود آن شوخ جفا کرد
 آن نرگس بیمار که خود داشت پرستار
 بودم بسر راه ، دل افکار ، که او را
 گدلهای جهان شد همه در دیده من خار
 ای برده دل از آن بت عیار بنام
 آزرده او لیک سزاوار نباشد
 بسیار مرا هم تو باو زانکه ندیدم
 تا طبع مرا لعل لبش دید بدل گفت

صبح سبحانی

که گوش جان شنود آن نوای روحانی
 چه جرعه ها که زدیم از صبح سبحانی
 بدان عزیز پسر داشتند ارزانی
 که بوی پیرهن آرد به پیر کنعانی

هنوز هست بگوשמ صدای سبحانی
 من و حریف سه تارم بجام روشن صبح
 جمال یوسف مصری و لحن داودی
 مگر زمصر نمی خیزد آن نسیم کرم

فرشته می که بطوبا کند پر افشانی
 که بر سشی کند از همنشین زندانی
 که چشم جان کنم از خط نامه نورانی
 بویه شرح دهم قصه پریشانی
 نه یاد گلشن آزادی خراسانی
 برنگ لعل تو از لاله های نعمانی
 دلم گرفته در این روزهای بارانی
 تو هم سرشک مرا بین بابر نیسانی
 بچنگ مردم ناسازگار تهرانی
 رسان سلامی از این کودک دبستانی

در آشیانه تنگم کجا فرود آید
 عزیز مصر بشکران سلطنت چه شود
 کی آن کبوتر پیک آید از دیار حبیب
 بیا که با تو بجمعیت شکسته دلان
 نه یاد روی تو از سر بدر رود ما را
 بیا که لاله رخان پر کنند دامنها
 مگر بیاد تو اشکم صفا کند ورنه
 سراغ زلف تو گیرم ز باد نوروزی
 تو مرغ گلشن شیراز و شهریار، اسیر
 بخاک خواجه استاد من چو میگذری

دوست ندیدم

زبخت تیره خدایا چه دیدم و چه کشیدم
 ولی دریغ که در روزگار دوست ندیدم
 چرا که تیر ندامت بدوخت چشم امیدم
 دگر چو طایر وحشی زآب و دانه رمیدم
 که من باهل وفا و مروتی نرسیدم
 به کشتزار طبیعت ندانم از چه دیدم
 که در هوای تو لرزنده تر زشاخه دیدم
 که خاک غم بسر افشان چو گردباد دویدم
 بشهر روسپهان شهریار روی سپیده

به تیره بختی خود کس نه دیدم و نه شنیدم
 برای گفتن با دوست شکوه ها به دلم بود
 دگر نگاه امیدی بسوی هیچکس نیست
 بغیر دام ندیدم بهر کسی که شدم رام
 رفیق اگر تو رسیدی سلام ما برسانی
 منی که شاخه و برگم نصیب برق بلا بود
 یکی شکسته نوازی کن ای نسیم عنایت
 زآب دیده چنان آتشم کشید زبانه
 گناه اگر رخ مردم سیه کند من مسکین

ترانهٔ محزون

چون نای دل نوای غم عشق سر کند
دوشم نخفت دیده زغوغای دل که کاش
بیچاره باغبان تو، ای بی ثمر نهال
دیشب میان گریه دل دردمند را
رخت از دلم به بند که طوفان اشک و آه
عمری مقیم خاک سر کوی خویش را
جان کندن لثیم ندیدی نظاره کن
عفت بشهر حسن تو کم بود ورنه جور
تا خو کنم بهجر بگو با خیال خویش
ترسم که بعد مرگ من ای بیوفا رفیق
«دیدی که خون ناحق پروانه شمع را
باشد که این ترانهٔ محزون زشهریار

یارب چها که با من خونین جگر کند
امشب دگر فسانهٔ غم مختصر کند
کو بی ثمر بیای تو عمری هدر کند
گفتم خیال روی تو از سر بدر کند
خواهد که آشیان تو زیر و زبر کند
یکدم بیا و بدرقه کن تا سفر کند
تا چشم من زروی تو صرف نظر کند
دلداده را بموی تو دلداده تر کند
یکچند همرهی بمن در بدر کند
هر کس که دید حال تو این نغمه سر کند
چندان امان نداد که شب را سحر کند»
هر کس که داشت درد محبت زبر کند

یوسف در کلبهٔ احزان

بطلبکاری جان آن بت جانان من آمد
ای دل از لاله و گل سفره بیارای که آن ماه
تا گلستان کند آفاق به یعقوب حزینش
سایهٔ بوم فرا رفت مگر از لب بامم
نازم آن دست که پیمانۀ توفیق بدو داد
دست درگردنش آوردم و چون چنبر زلفش
بعد عمری که بلب در طلبش جان من آمد
چون گل از مهر بختیدید و بمهمان من آمد
یوسفی بود که در کلبهٔ احزان من آمد
که همای حرم قدس در ایوان من آمد
تا به پای دل و جان بر سر پیمان من آمد
گوی توفیق همه در خم چوگان من آمد

او بفرمان خط غالیه ، سلطان من آمد
 گوئی از روزنه مهتاب بزدان من آمد
 هرچه آمد همه از بخت پریشان من آمد
 آن بریچهره که دیوانه دیوان من آمد
 آیتی بود که نازل همه در شان من آمد

من سپردم به نگارین غزلش خط غلامی
 تافت روی تو ام از دیده بصحن دل تاریک
 در غم زلف پریشان تو آخر بسر من
 خود نداند که چها رفته رقم در خط سبزش
 شهریارا همه را لطف سخن نیست که این بخش

عیدی فلک

نشان از آن مه نامهربان نمیآید
 امان زبخت که این آمد آن نمیآید
 که شرم از رخ آزادگان نمیآید
 چرا بخون جگر میهمان نمیآید
 بخانه من بیخانمان نمیآید
 که چون فرشته در این آشیان نمیآید
 صدای زنگی از آن کاروان نمیآید
 برو که از تو امید امان نمیآید
 کسی بدیدن بیچارگان نمیآید
 جز این نواله زخوان جهان نمیآید
 کزین معامله ات جز زیان نمیآید
 بغیر مسکنت جاودان نمیآید
 بجز تطاول باد خزان نمیآید
 که بوی مهر از این آسمان نمیآید

گذشت سال و زمام نشان نمیآید
 نیامد آن گل خندان و نوبهار آمد
 سیاه دل شب عیدا، سیاه بادت روی
 مهی که بود مرا میزبان خوان شکر
 من ارچه خانه ندارم و لیک دوست چرا
 کجا کیبوتر زرینه طوق من خود باخت
 منادیان محبت کجا شدند آخر
 فلک بعیدی امسال ما چه خواهی داد ؟
 همه بدیدن هم میروند فردا صبح
 بخون دیده و لخت جگر بساز ای دل
 حبیب، دل بجهان در هوای سود مبنده
 از این غرور جوانی که جاودانی نیست
 مبین بهار کز آنسو بطرف گلشن عمر
 زیوفائی خود ماه من قیاس بگیر

همای مهر تو بر استخوان نمیآید
 بغیر نام توام بر زبان نمیآید
 که دوست نیز بدست این زمان نمیآید
 که جان سپردن از این سخت جان نمیآید
 که این زدست من ناتوان نمیآید
 که جز ندامت از این داستان نمیآید

زکاهش غم تو استخوان شدم لیکن
 بغیر یاد تو در خاطر نمیکنجد
 بدوستی که دل دوستان فرو مگذار
 امید وصل توام زنده داشته است هنوز
 ایا نسیم صبا یادش آر عهد قدیم
 بهل کتاب محبت مخوان فسانه عشق

شقایقی

و قَرُبُ الوعدِ قد زادَ اشتیاقی
 شققتَ حَبیبَ صبری یا شقای
 تو خود چون ماه در چاه محاقی
 هنوزم نوش بخشای مذاقی
 که چون مه در همه آفاق طاقی
 لِيُوتِي الوصلَ تریاقَ العراق
 چراغ می بجام افروز، ساقی
 دع التریاقَ و اسقینی براقی
 أَخافُ مِنْ شبيهِ الا شتقاق
 چه جان فرساغمی، تکلیف شاقی
 و تکلیف علی ما لا يُطاق
 نبسته عقد مشتاق طلاق
 که در پی هست جاویدان فراقی

شقایقی مِنْكَ قد طالَ افتراقی
 بتار طره تدبیر رفو کن
 هلال عید عاشق ابروی تست
 الا یا قُبَلَةَ التودیع، زاداً
 بجفت ابروان چون هلال
 لَسِيعُ الهجرِ قل لی کیف یبقی
 شب هجر است و جانم تیره از غم
 انا المخور لامصدور یا صاح
 شقایقی انت خیر محض لیکن
 نهانی العقل واویلا مِنَ العشق
 ملامُ الحَبِّ تحمیلُ المشقَّة
 دریغ ای نو عروس بخت با ما
 وصال شهریاران مغتنم دان

ماه سفر کرده

نه مرغ، شب، از ناله من خفت و نه ماهی
 کز بعد مسافر نفرستند سیاهی
 سازم بقطار از عقب قافله، راهی
 آنجا که تو منزل کنی ای شاه بشاهی
 ترسم که شود آینه حسن تو، آهی
 بیدار کسی نیست که گیرم بگواهی
 شرح شب هجر تو نکفتم کماهی
 دیگر نگذشتم بخیا بان رفاهی
 باز آئی و برهانیم از چشم براهی
 لیک از تو خوشم با کرم گاه بگاهی
 چون شعله لرزنده شمع به تباهی
 ما نیز بسازیم بتقدیر الهی
 افسانه این بی سرو ته قصه واهی

ماها تو سفر کردی و شب ماند و سیاهی
 شد آه منت بدرقه راه و خطا شد
 آهسته که تا کوبه اشک دل افروز
 خواهم بگدائی بدر گرفته ات آیم
 در آه فرود آی، تواند که دلی بود
 آن لحظه که ریزم چو فلک از مژه کوب
 تا صبح من و شمع نخفتم ولیکن
 زان خاطره تا خون نشود خاطر من ای شوخ
 چشمی برهت دوخته ام باز که شاید
 دل گرچه مدامم هوس خط تو دارد
 تا زلف تو ام باز نوازد به نسیمی
 تقدیر الهی چو پی سوختن ماست
 تا خواب عدم کی رسد ای عمر شنیدیم

توشه سفر

منم که تا سحر امشب ستاره می‌شمرم
 که با ستاره ستیز است و جنگ با قمرم
 بسین صبح بر آنم که پرده اش بدرم
 گلوی شب نشکافم فکنده باد سرم
 ستاره های سرشکند توشه سفرم

شب است و چشم براه ستاره سحرم
 سپاه صبحدم و تیغ آفتاب کجاست
 گر آسمان برخ آفتاب در نکشود
 چو شهبسوار فلک گر به نیزه زرین
 زمهر و ماه چو بدم رباب ابلق صبح

چو باد از سر این آب و خاک در گذرم
براستی که دگر پشت سر نمینگرم
اگر بسنگ ستم نشکنند بال و پر
اگر زمخت چون کوه نشکند کمر
گهی بکوی طلب خاکسار و در بدرم

شراره وار فرا گر جهم از این آتش
ره فراری اگر پیش پای من بنهند
بر آشیان محبت فشانده ام پر و بال
مرا بکوه و کمر خواند آن رمیده غزال
گهی بشهر طرب شهریار شیرین کار

پروانه در آتش

میسوزم و با اینهمه سوزش خوشم امشب
مهمان تو خورشید رخ مهوشم امشب
وز سرو و صنوبر علم چاوشم امشب
زلف پریان گرد زه از مفرشم امشب
در پای تو افتاده ام و بیبشم امشب
گو باز نگیرند سر از بالشم امشب
ای لاله نپرسی که چرا خامشم امشب
با جام زر افشان و می بیغشم امشب
اینست خود از خلق خدا خواهشم امشب
بر سرو، سرود غزل دلکشم امشب

پروانه‌وش از شوق تو در آتشم امشب
در پای من افتاد مه از شوق که دانست
در راه حرم قافله از سوسن و سنبل
بزدای غبار از دل من تا بزداید
کوبیده بسی کوه و کمر سرخوش و اینک
یارب چه وصالی و چه رؤیای بهشتی است
بلبل که شود ذوق زده، لال شود، لال
در چشم تو حوریست بهشتی که نوازد
ما را بخدا باز گذارید، خدا را
قبری زپی تهنیت وصل تو خواند

غوغای غروب

سرو ناز دلکشم با قهر از من سر کشید
چون دلم از پرده شد بیرون و چون اشکم دوید

آوخ آن وحشی غزال دلنواز از من رمید
همچو آهم شد مکدر چون فغانم شد بلند

گشت پنهان و مرا چون دشت رنگ از رخ پرید
 آفتاب جاودا نتابم ز چشم ناپدید
 دل بیر میکند جان و چون کبوتر می طپید
 در شب هجر آفتاب صبح دولت میدمید
 آخرم چون گوی در پیچید و چون چوگان خمید
 گل خزان شد ناگه و خارم پای جان خلید
 عاقبت در گردنم پیچید و چون مارم گزید
 آخر از طوفان زلفش سخت لرزیدم چو بید
 سرکشها کز سهی سرو تو من دیدم که دید
 ترک من کز خنجر مژگان او خون میچکید
 رشته پیوند یا پیوند جان من برید
 روزم از زلفش سیاه و مویم از هجرش سپید
 شهریارا منت مردم نمیباید کشید

ماه من در پرده چون خورشید غماز غروب
 چون شفق دریای چشم موج خون میزد که شد
 چون همای بختم از سر سایه واپس میگرفت
 یاد باد آن روزگاران کز وصال ماه من
 آسمان کودر خم چوگان من چون گوی بود
 سالها نالیدم از عشق گلی چون بلبلی
 وان سر زلفی که پائیدم چو جانش از گزند
 گرد سرو قامتش یکممر گردیدم چو باد
 جان به ناکامی که در پای تو من دادم که داد
 ماه من کز غمزه فتان او دل میشکست
 رشته جانم بتار طره دلبنده بست
 اشکم از لعل لبش سرخ و رخم از درد زرد
 چند از این اشک آبروی خویش خواهی ریختن

بوی پیراهن

عجب! که باز نیایم از ضلال قدیم
 اشم رائحة یوسفی و کیف شمیم
 چراغ عمر نهادم برهگذار نسیم
 که داغ دل کندم تازه یاد عهد قدیم
 فشار قبر بیاد آرد و عذاب الیم
 بدعت کشمکش گردبادها تسلیم

اشم رائحة یوسفی و کیف شمیم
 اسیر بیت حزن گو دریچه ها بگشا
 ببوی زلف تو جان وعده داده ام اینک
 حدیث روی تو میگفت لاله با دل من
 شکنجه شب هجران بزیر پنجه عشق
 شکسته کشتی طوفانیم، شبانگهان

نوشته آیه یحیی العظام وهی رمیم
 که نسخه ای بستانی از این سواد سقیم
 هوای همت پرواز تا بدین اقلیم
 که میهمان بگشد کاسه سیاه لثیم
 امان! که داد دل من ده ای خدای کریم
 که در مقابل آن آسمان کند تعظیم
 که حالیا شده ام در شرابخانه مقیم
 برای خاطر لطف کلام و طبع سلیم

کجائی ای خط سبزت به پشت خاتم لعل
 رقم به شیوه چشم تو میزنم به بیاض
 همای عشقم و از خلدم آبخور بر کند
 فغان که چرخ نگونبخت حرمتم نشناخت
 اهادیا بکریم و قد هدیت لثاما
 من از صوامع کاخ رفیع معرفتم
 من آن فرشته قدس حدیقه خلدم
 بشهریاری ملک سخن برندم نام

بازگشت وطن

که آشیان بچمن خوشتر است مرغ چمن را
 فکند غلغله شوق، بازگشت وطن را
 از این نسیم روانبخش بوی مشک ختن را
 بدوستان کهن نو کنیم عهد کهن را
 چنانکه توبه رندان بهار توبه شکن را
 بخیر مقدم من غنچه باز کرده دهن را
 بهم شوند و برقص آورند سرو و سمن را
 بشاخ گل نتواند نداد داد سخن را
 نیارم آنکه زسر و اکنم ملال و محن را
 که از فغان بغان آورم تلال و دمن را
 ولی بگور نشان میدهند بیت حزن را

گشوده ام پر و بال سفر هوای وطن را
 در آیی قافله مهرهان بکوه و درو دشت
 دیار خویشتن از آن شناختم که شنفتم
 بشکر آنکه بیار و دیار باز رسیدیم
 بقهر رفته عشقیم و مستحق شفاعت
 گشود بلبل طبعم دهن به نغمه چو دیدم
 خوش آن بود که سرود من و نسیم بهاران
 چرا که خواری هجران کشیده بلبل عاشق
 ولی چه سود که از دست پافشاری گردون
 نشان منزل یاران رفته بینم و خواهم
 پسر بجانب کنعان کشیده ناله یعقوب

کشید دایره، اشکم بدور مردم خونین
چو هاله حلقه زنان خواهران بدوز سرمن
تو شهریار بر آنی که غم زدل بزدامی
چنانکه حلقه انگشتری عقیق یمن را
زاشک ریخته بر روی ماه، عقد پرن را
کنار سبزه و آبی بجوی و وجه حسن را

آشیان عنقا

زین هم‌رهان همراز من تنها توئی، تنها بیا
یارب که از دریادلی خود گوهر یکتا شوی
ما ره بکوی عافیت دانیم و منزلگاه انس
ای ماه کنتانی ترا یاران بچاه افکنده اند
مفتون خویشم کردی از حالی که آنشب داشتی
شرط هواداری ما شیدائی و شوریدگی است
در کار ما پروائی از طعن بد اندیشان مکن
دنیا و مافیها اگر ناهلت ارزانی کند
کنجی است مارا فارغ از شور و شردنیای دون
راه خرابات است این بی پا شدی با سر برو
گر شهر یاری خواهی و اقلیم جان، از خاکیان
باشد که در کام صدف گوهر شوی، یکتا بیا
ای اشک چشم آسمان در دامن دریا بیا
ای در تکاپوی طلب، گم کرده ره، با ما بیا
در رشته پیوند ما چنگی زن و بالا بیا
بار دگر آنحال را کردی اگر پیدا بیا
گر یار ما خواهی شدن، شوریده و شیدا بیا
پروانه گو در محفل این شمع، بی پروا بیا
با سر گرانی بگذر از دنیا و مافیها بیا
اینجا چو فارغ گشتی از شور و شر دنیا بیا
یعنی گرفته شعله شوقت بسر تا پا بیا
چون قاف دامن باز چین زیر پر عنقا بیا

ارادت و سعادت

خوباً بنا نبود که با ما بدی کنی
من از صفای قلب که دارم هنوز هم
مال یتیم را نتوان کرد وقف عام
خو با غریبه گیری و ترك خودی کنی
باور نمیکنم که تو با من بدی کنی
شمی که خانگی است چرا مسجدی کنی

از چون تو آهوئی که هوای ددی کنی
 لیکن بر دمی که تو نابخردی کنی
 بازلف کج بگو که چرا ملحدی کنی
 چندی مرید باش که تا مرشدی کنی
 کاین خیرگی به شعشعۀ سردی کنی
 جهدی بکن که جامه درون ایزدی کنی
 چون اشتران کعبه هوای حدی کنی
 الا بفن مجاهدت مبتدی کنی

با دیو و دد فرشته نیامیزد و خطاست
 نابخردی است نسبت نامردمی ترا
 ای برقد تو، چهره چراغی براه راست
 فیض سعادت به ارادت شود نصیب
 ما جلوه گاه شعشعۀ سردیم، هان
 گر ایزدی ترا نبود جامه گو مباش
 ای دل تو بی غزل نکشی بار عشق یار
 استاد هیچ فن نتوان گشت، شهریار

وا جوانی

داستانها دارم از بیداد پیری با جوانی
 من چرا از دل نگویم وا جوانی وا جوانی
 من زخود آزردهم از فرط جوانیها جوانی
 مینماید محو و روشن چون یکی رویا جوانی
 خود نمیدانم که پیری دوست دارم یا جوانی
 ای عزیزان دوست تر میداشتم گویا جوانی
 چون خمار باده ام در سر کند غوغا جوانی
 کاشکی بود ای عزیزان حسرتم تنها جوانی
 رو بچاه گور دارم آه واویلا جوانی
 دیده بود آخر مرا با آن قد رعنا جوانی
 تا بچاه گور هم رفتم نشد پیدا جوانی

بار دیگر گر فرود آرد سری با ما جوانی
 وا عزیزا گوئی آخر گر عزیزت مرده باشد
 خود جوانی هم باین زودی بترک کس نگوید
 تا بروی چشم سنگین عینک پیری نهادم
 الفت پیری و نسیان جوانی بین که دیگر
 لیک اگر همراه یاران جوانم باز گشتی
 در بهاران چون ز دست نوجوانان جام گیرم
 بی وفائی رفیق و داغ یاران نیز دیدم
 بی تو چون یوسف بچنگال حریفی کرک سیرت
 باز شناسد اگر با این قد چنگم ببیند
 سالها با بار پیری خم شدم در جستجویش

ناز و نوش زندگانی حسرت مردن نیرزد
 با وجود پیری از عمر ابد ذوقی نخیزد
 کاش برگشتی بدان ایام جان پرور که ما را
 گر جوانی میکنم پیرانه سر بر من نکیری
 من گرفتم عمر چندین روزه سر تا پا جوانی
 خضر با عمر ابد خود میکند سودا جوانی
 وا رهاند از کف هجران جانفرسا جوانی
 شهریارا در بهارات میکند دنیا جوانی

دریاچه اشک

طبعم از لعل تو آموخت در افشانیها
 سرو من صبح بهار است بطرف چمن آی
 گر بدین جلوه به دریاچه اشکم تا بی
 دیده در ساق چو گلبرگ تو لغزد که ندید
 دارم از زلف تو اسباب پریشانی جمع
 تو بدین لعل لب ار بر سر بازار آئی
 رام دیوانه شدن آمده در شان پری
 شهریارا بدرش خاک نشین افلاکند
 ای رخت چشمه خورشید درخشانیها
 تا نسیمت بنوازد به گل افشانیها
 چشم خورشید شود خیره زرخشانیها
 مخمل اینگونه به کاشانه کاشانیها
 ای سر زلف تو مجموع پریشانیها
 لعل، بازار نیارند بدخشانیها
 تو بجز رم شناسی ز پری شانیها
 وین کواکب همه داغند به پیشانیها

مقام محمود

ماهی از خانه برون تاخت بنام محمود
 شاهد مدرسه پرسید ره میکرده را
 طلب باده همیکرد که ترسا بچه
 آتشین می زگلو رفته و نارفته فرو
 ماهی از خانه برون تاخت بنام محمود
 شاهد مدرسه پرسید ره میکرده را
 طلب باده همیکرد که ترسا بچه
 آتشین می زگلو رفته و نارفته فرو
 ماه نو بود و در این سیر تکامل خورشید
 شاهد حسن و ادب رشک غلام محمود
 عشق پیمود خط سیر بگام محمود
 آب چون آتش می ریخت بجام محمود
 زد برون شعله و دود از دل خام محمود
 سوخت از رشک رخ ماه تمام محمود

اهتزاز قد شمشاد خرام محمود
 شور عشقی که بکف داشت زمام محمود
 خود دم صبح امید از پی شام محمود
 تا که خورشید سر آرد بسلام محمود
 خواست اینجا برمد طالع رام محمود
 که مبادا حرم وصل حرام محمود
 شست ز آئینه دل زنگ ظلام محمود
 عشق با حسن در آویخت بکام محمود
 منعکس بود چو آئینه مرام محمود
 طایر دولت جاوید بدام محمود
 نقش بر دفتر ایام دوام محمود
 راست تا چرخ برین رفت مقام محمود

سرخوش از میکده بیرون زد و آشوب انگیخت
 رختش آخر بسر کوی خرابات کشید
 روشن از روزنه می دید یکی خلوت انس
 همچو مهتاب سر آورد زروزن بسلام
 لیک در بسته و از پیر جوابی نرسید
 سر شوریده بدیوار زد و زار گریست
 چشمه چشم بجوشید و بسیلاب سرشک
 پیر بگشود در و دوست در آغوش کشید
 اشک بسترد از آن چهر دل آرا که در او
 طره شاهد قدسی بگرو برد و فتاد
 خاتم حلقه انس آمد و زد کلک قض
 شهریارا چه صفا داشت که در دیده ما

نیزه شهاب

که آفتابی اگر هست آب و تابی نیست
 چگونه صبح دمدم کز پی آفتابی نیست
 که خود بدیده شب زنده دار خوابی نیست
 که در کتاب محبت زکینه بابی نیست
 به رای عاشق از این خوشتر انتخابی نیست
 که جز صحیفه آن عارضم کتابی نیست
 دگر میان من و چشم تو حسابی نیست

بآب و تاب جمال تو آفتابی نیست
 شب فراق ترا صبح نیست در پایان
 خیال او ره خوابم زند نمیداند
 خطای سبز خطانرا بخالشان بخشیم
 صلاح مجلس ما انتخاب خوشگلهاست
 قسم بآیه توحید خط و نقطه خال
 زدر اشک پرداختم بهای نگاه

بجویار شبام صدای آبی نیست
 اگر گذشتن عمر مرا شتابی نیست
 که زاغ شوم شب و شیون غرابی نیست
 براق برقی و سر نیزه شهابی نیست
 چه غم بساغر ساقی اگر شرابی نیست
 چو من بکوی خراباتیان خرابی نیست
 که این جهان فریبنده جز سراپی نیست
 که این سؤال مکرر شد و جوابی نیست

گرفتم آنکه بهار آمد و بنفشه دمید
 چرا تو از بر من با شتاب میگذری
 همای صبح سپیدم کی آن نوید آرد
 سپاه دیو پراکنده در همه آفاق
 شراب عشق تو ام هست وان پیاله چشم
 بیاد گوشه چشم تو ای کمان ابرو
 نمیرسی بسر آب جز بوادی عشق
 تو شهریار زحکمت سؤال کمتر کن

در کوی حیرت

این سوخته جان را سر سودای که باشد
 این چشم نهان محو تماشای که باشد
 کاین جامه برازنده بالای که باشد
 خون شد دل من تاچمن آرای که باشد
 تا گوشه چشمش بتمنای که باشد
 تا وعده، وفا در پی فردای که باشد
 تا مشتری آن ماه بکالای که باشد
 تا عرضه پذیرای تقاضای که باشد
 با پشت دو تا سر بزمین سای که باشد
 این دیو سیه سلسله در پای که باشد
 دل صاعقه فرسوده سینای که باشد

یارب دل من عاشق شیدای که باشد
 نادیده عیان دیده من شاهد مقصود
 دل دوخت یکی جامه موزون و نداند
 آن غنچه نشکفته کز اندیشه چمن ساخت
 جانها همه در کف بتمنای نگاهی
 امروز همه وعده وصل تو بفرداست
 گسترده بیزار وجود اینهمه کالای
 نموده بکس عارض و غوغای تقاضاست
 این چرخ پیا خاسته بر در که تعظیم
 ای برف سپید سر کهسار خدارا
 در سینه من آتش موسی و ندانم

گوی خم چو گان توانای که باشد
 در راه طلب بادیه پیمای که باشد
 مجنون خم طره لیلای که باشد
 در بزم چین ساغر صهبای که باشد
 در آرزوی نرگس شهلای که باشد
 کاین مایه گهر در دل دریای که باشد
 خرگاه فلک خیمه خضرای که باشد
 تا همره آب و گل دنیای که باشد
 داند سخن دل ید بیضای که باشد

سر گشته صحرای ابد اینهمه اجرام
 این باد که از پای تکابو نشیند
 این بید که آشفته تر از طره لیلست
 این لاله که لبریز شد از ژاله و شبنم
 این چشم گهربار که با ابر بهاری است
 هر شب بکواکب نگرم دیده گهربار
 خورشید سپهر آینه گردان رخ کیست
 او همره جان و دل دنیای من و تست
 از خود نبرم نام که آن شاعر ساحر

يك شب با قمر

آری قمر امشب بخدا تا سحر اینجاست
 چشمت ندود اینهمه امشب قمر اینجاست
 آن نغمه سرا بلبل باغ هنر اینجاست
 پروانه صفت باز کنم بال و پر اینجاست
 یکدسته چو من عاشق بی پا و سر اینجاست
 جایی که کند ناله عاشق اثر اینجاست
 همسایه همه سرکشد از بام و در اینجاست
 آی بی خیر آخر چه نشستی خبر اینجاست
 امشب دگر آسایش بی درد سر اینجاست
 برخیز که باز آن بت بیدادگر اینجاست

از گوری چشم فلک امشب قمر اینجاست
 آهسته بگوش فلک از بنده بگوئید
 آری قمر آن قمری خوشخوان طبیعت
 شمع که بسویش من جانسوخته از شوق
 تنها نه من از شوق سر از پا نشناسم
 هر ناله که داری بکن ای عاشق شیدا
 مهمان عزیز می که پی دیدن رویش
 ساز خوش و آواز خوش و باده دلکش
 آسایش امروزه شده درد سر اما
 ای عاشق روی قمر ای ایرج ناکام

باز آمده چون فتنه دور قمر اینجاست
کامشب قمر اینجا قمر اینجا قمر اینجاست

آن زلف که چون هاله بر خسار قمر بود
ایکاش سحر ناید و خورشید نزاید

لاله و پیاله

پیاله از رخ ساقی گرفت بر تو لاله
دو هفت ساله بتی دارم و شراب دو ساله
که دور ماه رخت خط کشید حلقه هاله
که شرح آن نتوان داد در هزار رساله
زدست وی همه سر کرد سوز و شکوه و ناله
که خوان ناز ترا خسروان خورند نواله
زطره سوسن و شمشاد بشکنند کلاله
که حاصل دو جهان خواهدت بمهر و قباله
چو کار خود بکنی با خدای خویش حواله

گرفت ساقی گلرخ بکف چو لاله پیاله
بواژگونی این طاق نه رواق کهنسال
چه فتنه بود بدور قمر نشست خدارا
خطت نکاشته تفسیر آیتی زجمالت
گرفت ساز بکف ساز نیز چون دل عاشق
نبخشی از لب شیرین نیاز عاشق درویش
در آن چمن که بر آید از آن کلاله نسیمی
دلا بعقد و عروسی مخوان عجزه دنیا
تو شهریار بشاهی رسی زفر گدائی

شمشیر قلم

گرچه او کرد دل از سنگ تو تقصیر نکردی
که شدی کور و تماشای رخسیر نکردی
و عده هم گر بقیامت بنهی دیر نکردی
که تو فرمان قضا بودی و تغییر نکردی
که تو در حلقه زنجیر جنون گیر نکردی
برو ای عقل که کاری تو بتدبیر نکردی

نالم از دست تو ای ناله که تأثیر نکردی
شرمسار تو ام ای دیده از این گریه خونین
ای اجل گرسر آن زلف درازم بکف افتد
وای از دست تو ای شیوه عاشق کش جانان
مشکل از گیر توجان در برم ای ناصح عاقل
عشق همدست به تقدیر شد و کار مرا ساخت

خوشر از نقش نگارین من ای کلک تصور
 چه غرور بیست در این سلطنت ای یوسف مصری
 شهریارا تو بشمشیر قلم در همه آفاق
 بحق انصاف توان داد که تصویر نکردی
 که دگر پرسش حال پدر پیر نکردی
 بخدا ملک دلی نیست که تسخیر نکردی

درس حال

اگر بلاکش بیداد را بداد رسی
 سیاهکاری بیداد عرضه دار ای آه
 جهان ز تیرگی شب بشوی چون خورشید
 تو فکر ذوق سفر کن نه فکر زاد سفر
 سواد خیمه جانان جمال کعبه ماست
 بگرد او نرسی جز به همعنانی دل
 عجب مدار از این دشمنان دوست نما
 بهشت گمشده آرزو توانی یافت
 و رای مدرسه ای شیخ درس حال آموز
 غلام خواجه ام ای باد، توتیا خواهم
 ترا قلمرو دلهاست شهریارا بس
 خدا کند که بسر منزل مراد رسی
 شبان تیره که در بارگاه داد رسی
 اگر بچشمه نوشین بامداد رسی
 که پیش از آنکه مسافر شوی به زاد رسی
 سلام ما برسان گر بر آن سواد رسی
 اگر چه جان من از چابکی بیاد رسی
 در این زمانه به این ناکسان زیاد رسی
 اگر بصحبت رندان پاکزاد رسی
 بر آن مباش که تنها باجتهاد رسی
 اگر بتربت آن اوستاد راد رسی
 چه حاجت است بکسرا و کیقباد رسی

کارستان

بام و برزن آرزوی جان کنند
 خیز چون باد صبا دامن کشان
 خود تماشایی است کار من که خلق
 تا نثار چون تومی جانان کنند
 تا همه آفاق گلریزان کنند
 در تماشای تو کارستان کنند

خسروانت گوش بر فر
 کشتگانش عمر جاویه
 یوسف خورشید در زند
 نسبتش با آن لب خندا
 ماه را چون گوی سرگرد
 مشتری را باد در داد
 و آنچه از گل دفتر و دیو
 پیش از آن کز خشت ما ایو
 گرچه نامش درد بی درد
 با هوای وصل در هجر
 گر بآبی تشنه ای مهر
 عاشقان در مکتب عر

تاج اگر خواهی بدین شیرین لبی
 عشق را آب بقا خورد است تیغ
 وه که این یاران رنگ آمیز غرب
 پسته کی در پوست گنجد زانکه خلق
 تا خم کیسوی چو گانباز تست
 سرو من عنبر فروشان خطت
 خط ریحان نقطه چین خال اوست
 ای اسیر آب و گل نقشی بر آر
 درد عشق ما دوی درد هاست
 عشرت آن باشد که اهل وجد و حال
 کوزه داران را صفای چشمه باد
 شهریارا درس عشق خود روان

ماه عسل

نالۀ سیم سه تارم بود و دیو
 صحبت یوسف کجا و صرفه
 ای جوان از پیر دهقان دارم این ض
 بانگ بردارد موزن چون خروس
 کودکی در مکتب عشق آن مسائل
 نغمۀ توحید حی لایزال
 هم نفیر خواب کالا نعام بین بل

آنچه دیدم از نوای زندگی نامبتدل
 بردم از آشفته بازار جهان قلبی سلیم
 سود بازار جهان سودای خامی بیش نیست
 عیش دنیا یکشب و آن هم که ناکشته چراغ
 اوستاد عقل شد برمسند تحقیق پیر
 بشنو از ذرات هستی صبحدم با گوش جان
 هم صفیر طیر کالارواح بین فیهانزیر

آنچه کردم سیر در ادوار تاریخ ملل
لیک کجرو چون کند باچشم کور و پای شل
گر عمل زیبا کنی زیبا کنی عکس العمل
پیک پیری میدهد در گوش پیغام اجل
آنکه باسازش چه جای زهره، میرقصد زحل
تا ابد خط امان دارم ز دیوان ازل
وان دو را طی شد در این زیباغزل ماه عسل

بند دیدم سر بسر طومار عمر آدمی
نیست راه رستگاران جهان جز راه راست
زشت در آینه گر خود زشت بیند گومرنج
از بناگوشی که خود خط شبابم مینوشت
همره ساز و نوای خواجه کردم نای دل
تاج قمرم بر سر و تخت قناعت زیر پای
همسر لطف سخن شد دخت طبع شهریار

سر و سودا

ترا در خانه تنها میگذارم
چو رنجیدم بفردا میگذارم
چو از کویت برون با میگذارم
چو رفتم جان و دل جا میگذارم
بحال خویشتن وا میگذارم
برای اهل دنیا میگذارم
چو مه بر طاق بالا میگذارم
که من سر روی سودا میگذارم

من آخر سر بصحرا میگذارم
نپنداری که دیگر کار امروز
ولی در پشت سر باشد نگاهم
حبیب از روز تنهایی میندیش
تو قدر من نمیدانی ترا هم
گذشتم از سر و همسر که دنیا
بدین بی دست و پائی خویشتن را
بین سود محبت شهریارا

نی محزون

آخر ای ماه تو همدرد من مسکینی
که تو از دوری خورشید چها می بینی

امشب ای ماه بدرد دل من تسکینی
کاهش جان تو من دارم و من میدانم

سر راحت نهادهی بسر بالینی
 تو هم ای دامن مهتاب پر از پروینی
 امشب ای مه تو هم از طالع من غمگینی
 که توام آینه بخت غبار آگینی
 برو ای گل که سزاوار همان گلچینی
 که کند شکوه زهجران لب شیرینی
 گر خود انصاف کنی مستحق نفرینی
 ای پرستو که پیام آور فروردینی
 چه حیاتی و چه دنیای بهشت آئینی

تو هم ای بادیه پیمای محبت چون من
 هر شب از حسرت ماهی من و یکدامن اشک
 همه در چشمه مهتاب غم از دل شویند
 من مگر طالع خود در تو توانم دیدن
 باغبان خار ندامت بجگر میشکند
 نی محزون مگر از تربت فرهاد دمید
 تو چنین خانه کن و دلشکن ای باد خزان
 کی بر این کلبه طوفان زده سرخواهی زد
 شهریارا اگر آئین محبت باشد

دامن انفاق

آری اخلاق خوش آورد همه آفاق بدست
 آسمان را همه جفت است و مراطاق بدست
 کافرین گفت پس از خلق تو خلاق بدست
 تا گرفتنش زپی مشق تو مشاق بدست
 که نیفتد همه کس را دل مشتاق بدست
 سرو من مار بیا دارد و تریاق بدست
 کج کلاهی که نیارد دل عشاق بدست
 باد چون خواجه سرا تاخته شلاق بدست
 گر نگهداشتی آن رشته میثاق بدست
 گر بگیری چو فلک دامن انفاق بدست

ماهم آفاق خوش آورده ز اخلاق بدست
 شرط باشد که گرو از مه و خورشید بری
 دست خلاق تو بس بود همینش پاداش
 ساز با من همه سوز غم هجران تو گفت
 گیسوان گو دل مشتاق میفکن در پای
 تا نه پامالی از آن زلف، نگیرد دستت
 گوی سرگشته چوگان هوسناکان باد
 مه چو دخت حرم آشفته ولرزان در آب
 باش تا مهر گسل بر سر میثاق آید
 افتد گوهر مقصود چو خورشید پبای

که نیاید چو توئی در همه آفاق بدست
گر کسی را فتد این دفتر اوراق بدست

مهر و مه را بسرکوی تو بینم شب و روز
شهریارا شود از جمع پریشانحالان

جلوه جلال

مگر بمانم پروانه سوگوارانند
که این ستاره شماران ستاره بارانند
در این بهار که بر سبزه میگساراند
چو لاله بر لب نوشین جویبارانند
جهانیان همه سر گرم نو بهاراند
چو گل شکفته بدامان کوهسارانند
که بلبلان تو در هر چمن هزارانند
که مات عرصه حسن تو شهسوارانند
که همچو برگ خزانیت چه جان نثارانند
که تشنگان همه در انتظار بارانند
که کافران به نعیمش امیدوارانند
که جلوه گاه جلالش گناهکارانند
که بندگان در دوست، شهریارانند

شب است و چشم من و شمع اشکبارانند
چه میکند بدو چشم شب فراق تو، ماه
مرا زمبزه خط و چشم مستش آید یاد
برنک لعل تو ای گل پیاله های شراب
بغیر من که بهارم بیباغ عارض تست
بیا که لاله رخان لاله ها بدامنها
نوای مرغ حزینی چو من چه خواهد بود
پیاده را، چه بچوگان عشق و گوی مراد
تو چون نسیم گذر کن بعاشقان و بین
بکشت سوختگان آبی ای سحاب کرم
مرا بوعده دوزخ مساز از او نومید
جمال رحمت او جلوه میدهم بکنه
تو بندگی بگزین شهریار، بر در دوست

سیمرغ قاف

تو خود نگاه نداری خدا نگهدار
که جسته گنج و نداند کجا نگهدار

خدا ترا زرقیبان جدا نگهدار
کجا کشانمت ای گل بمفلسی مانم

که بال عزلت‌مان از بلا نگهدارد
 که رهروان خود از ناروا نگهدارد
 نهان به پردهٔ حجب و حیا نگهدارد
 خدا بلاکش بی دست و پا نگهدارد
 که آبگینهٔ ما آن صفا نگهدارد
 که پادشهٔ ادب از پیر ما نگهدارد
 خدا ستارهٔ آن سینما نگهدارد
 حبیب باغم خود گو که جا نگهدارد
 که حق صحبت ساز صبا نگهدارد

بیا بسایهٔ سیمرغ قاف بگریزیم
 بطرف بادیهٔ عاشقان یکی کعبه است
 حیا حجاب کن ای گل که غنچه زر عفاف
 تو از بلا بگریزی که دست و پاداری
 دلا کدورت این آه سنگدل نگذاشت
 به نقش "خواجهٔ ما بین و شاه بواسحق
 گذشتهٔ من و جانان به سینما ماند
 غمی نرفت که صد جانشین نداشت بدل
 ترانهٔ غزل شهریار از آن شیواست

مکتب عبرت

نان بی متتی از خوان جهان ما را بس
 ما که سوداگر عشقیم، زیان ما را بس
 تاج این غنچه که تاراج خزان ما را بس
 ای فلک زحمت این بارگران ما را بس
 گر شمارانه بس این گوهر و کان ما را بس
 بخت بیدار همان بود و همان ما را بس
 مکتب عبرت عمر گذران ما را بس
 کانچه دیدیم زابنای زمان ما را بس
 عشق جاوید تو از پیر و جوان ما را بس
 که بچوگان قلم گوی بیان ما را بس

ای فلک خون دل از خوان تو نان ما را بس
 سود بازار تو سرمایهٔ عقلی طلبد
 نو بهارا بسر تازه نهالان بگزار
 زندگی بار گرانی است کشیدن تاگور
 گوهر کان جهان دیدم و جان کندن آن
 یکشب از دولت خوابم بکنار آمد دوست
 دفتر جو، خط چین، زمزمهٔ آب روان
 دیده از خاک زمین در لحد انباشته به
 نه سر پیر خرد دارم و نه بخت جوان
 گو در این عرصه همه شاهسواران تازند

شعله شمع دل و سوز نهان ما را بس
گوهر شعر تر و طبع روان ما را بس

عجب از آتش دوزخ که بگیرد در ما
شهریارا مفشان اشک که از چشمه فیض

انسان باش

من از گذشته گذشتم تو هم پشیمان باش
تنی ضعیف بدر برده ام بیا جان باش
خدایرا سر پیری نصیب نسیان باش
طیب من، همه دردم بیا و درمان باش
بیا بخون جگر هم حبیب مهمان باش
از این پس ای نی محزون بآه و افغان باش
تو هم بابر کدورت زخلق پنهان باش
غزال من همه با یاد من غزلخوان باش
بیمن دولت عشق ای فرشته انسان باش
بدام حادثه چندی اسیر هجران باش
چو بشکنی قفس خاکیان - پرافشان باش
بفیض این چمن ای گل هزارستان باش

خدایرا پس از این پای بند پیمان باش
گرم نوید حیاتی دوباره خواهد بود
ز سر نیروی ای خاطرات عهد شباب
حبیب من، همه زخم بیا و مرهم شو
مرا بخوان شکر میزبان شدی چندی
دلا نوای طرب مینواختی زین پیش
چو من نقاب کفن میکشم برخ ماها
بیاد خط تو دیوان من پر از غزل است
فرشته رشک برد بر مقام انسانی
ترا نوید وصال ابد دهم لیکن
بشاخ سدره هم آواز من تو خواهی بود
رموز عشق زدیوان شهریار آموز

چه خواهد بودن

یا حریفی نشود رام چه خواهد بودن
گو نماند زمن این نام چه خواهد بودن
آفتابیی بلب بام چه خواهد بودن

آسمان گو ندهد کام، چه خواهد بودن
حاصل از کشمکش زندگی ای دل نامی است
آفتابیی بود این عمر ولی بر لب بام

گو همه پیچ و خم دام چه خواهد بودن
 من گرفتم که بهنگام چه خواهد بودن
 کس نخوانده است که تا شام چه خواهد بودن
 نه تو باشی و نه ایام چه خواهد بودن
 خوشتر از زلف دلارام چه خواهد بودن
 ورنه موزونی اندام چه خواهد بودن
 لب آسوده بدشنام چه خواهد بودن
 چشم انعام که انعام چه خواهد بودن
 خوشتر از فکرمی و جام چه خواهد بودن

مرغ اگر همت آن داشت که از دانه گذشت
 نا بهنگام زند نوبت صبح شب وصل
 صبح اگر طالع وقتی است غنیمت بشمار
 چند کوشی که بفرمان تو باشد ایام
 گردلی داری و بایند تعلق خواهی
 شرط، موزونی اخلاق بود، شاهد را
 بوسه نستام از آن لب که بدشنام آلود
 پیر ما گفت و چه خوش گفت که از خلق مدار
 شهریاریم و گدای در آن خواجه که گفت

قلم تذهیب

تا کتاب نسخه خط تو تدوین کرده اند
 سحر بند خامه صورتگر چین کرده اند
 کان بدیوان خط سبز تو تضمین کرده اند
 چشم خود بین مرا چشم خدا بین کرده اند
 زان پر پروانه را چون گل نگارین کرده اند
 خون بکام خنجر شیرویه، شیرین کرده اند
 شمع تابوت بنات النعش، پروین کرده اند
 در حباب ابر ماهش شمع بالین کرده اند
 تا سمند کهکشانش حوریان زین کرده اند
 کاین شرف شایسته شهبازو شاهین کرده اند

سالها مجموعه گل بحث و تمرین کرده اند
 مصحف روی ترا دیباچه از تذهیب زلف
 لعلت از طبع سخنگوی ازل بیتی است نغز
 خال او تا سرمه توحید میساید، بدان
 سرنوشت عاشقان خوشتر پذیرد نقش خون
 عشق خسرو تا شود هم رنگ داغ کوهکن
 اشک شیرین بر مزار شاه گوئی بر فلک
 تا طبیعت خوابد از افسانه های مرغ حق
 شهباز طبع من از مهر و مه بندد رکاب
 زاغ و کرکس را مجال بام قصر شاه نیست

این پلیدان با پیمبر نیز توهین کرده اند
 بر سر چه پیرهن خونین و مالین کرده اند
 گوئی این حرمان در مانسوز نفرین کرده اند
 عشق و عرفان کهن مکتب نو آئین کرده اند

عشق باکان گر هوس خوانند ناپاکان چه باک
 یوسف خورشید را یاران رنگ آمیز غرب
 عشق را بارای وصلی نیست ورنه عشق نیست
 شهریارا از نوای درس شوق انگیز ما

جویبار دیده

دل پایبند اوست مگر میتوان گذشت
 ماندیم و بس بهار رسید و خزان گذشت
 آخر گذشت گرچه بآه و فغان گذشت
 خواهی چو دود از سر این دودمان گذشت
 افشاندن دامن از بر این بوستان گذشت
 رستم فسانه نیست که از هفتخوان گذشت
 عمر عزیز بر سر سودای آن گذاشت
 سرمست ناز بود و زمن سرگران گذشت
 کان شاخ گل بهارض چون ارغوان گذشت
 یارب چها به بلبل بیخانمان گذشت
 مرغی که در هوای تو از آشیان گذشت
 یا بخت خفته بود که این کاروان گذشت
 آن هم به تیغ خواب اجل از میان گذشت
 هم دل توان سپرد و هم از وی توان گذشت
 دیگر صفای چشمه طبع روان گذشت

عمرم بیهجر آن مه نامهربان گذشت
 در آرزوی رخصت پرواز و کبوی باغ
 عمری گذاشتیم بآه و فغان ولی
 آتش بدودمان زدن ای مدعی خطاست
 گلچین مشو که باد خزان نیز عاقبت
 کاووس جان مخواه بزندان دیو نفس
 سود جهان گذاشتنی بود و خلق را
 خون میخورم چونرگس مستش که آن حریف
 چون نرگس زضعف بود تکیه بر عصا
 تا شاخسار انس بزاغان سپرد گل
 صیاد گو اسیر قفس خواستن چرا؟
 یارب قطار عمر، جهاز و جرس نداشت
 عمرم فسانه شب هجران دوست بود
 طبعی سرشتم از تن و جان تا باین جهان
 از جویبار دیده مدد جوی شهریار

بازار شوق

وان سست عهد جز سری از ما سوا نبود
 آن روز در میان من و دوست جا نبود
 اول حبیب من بخدا بیوفا نبود
 آن روز درد عشق چنین بی دوا نبود
 غم با دل رمیده ما آشنا نبود
 با چون منی بغیر محبت روا نبود
 مسکین دلم بزحمت مردم رضا نبود
 افسوس میخورم که دلم با خدا نبود
 بازار شوق و گرمی شور و نوا نبود
 گر همره ترانه ساز صبا نبود

یاد آنکه جز بروی منش دیده وانبود
 امروز در میانه کدورت نهاده پای
 کس دل نمیدهد به حبیبی که بیوفاست
 دل با امید وصل بجان خواست درد عشق
 تا آشنای ما سر بیگانگان نداشت
 از من گذشت و من هم از او بگذرم ولی
 دوشم نخفت دیده بیالین دل ولی
 اکنون بکودکی که نبودم اسیر عشق
 گر نای دل نبود و دم آه سرد ما
 سوزی نداشت شعر دل انگیز شهریار

طیب نامحرم

آری حبیب بود ولی با رقیب من
 تا دشمن مهیب نخوانی حبیب من
 با مرگ گو بیا که تو باشی طیب من
 ای دیو چهر دایه جادو فریب من
 تا سفله سرخ رو کند از نار و سبب من
 آئینه دار گوهر طبع نجیب من
 کز پیش شور و شر نگریزد شکیب من
 با پیش کسوتان ندامت نصیب من

آنها که خواندی ای دل غافل حبیب من
 حالی شدی که سوخت بحالت دل رقیب
 باری برو که جان دهم ای بیوفا طیب
 زهرم بجای شیر فرو ریختی بکام
 این سفله باغبان بگدایان سپرد باغ
 خرمهره گو بخند که خوی پلید تست
 شور و شر حوادث ایام شاهدند
 پاداش نوچه های تمدن نظاره کن

دام شغالان شدن چه بود ؟
نقام کی آید که خون خصم
که نصر من الله سپاه اوست
آخر گداختی دل شیر از نهیب من
آبی زند بر آتش خشم مهیب من
خوش داد دوش مژده فتح قریب من

ترانه جاودان

، که در پی گلچین دوانیم
بناز که بنشینمت بیای
من که به پیری رسی جوان
فزانه ، خرف هم نیم حبیب
ناز گران کرد گوش تو
عزیز که نانی ندیدمت
زخم زبان زنده ام هنوز
خواستم اشکم چکید و گفت
و از چمن طبع شهریار
این نیست مزد رنج من و باغبانیم
ای گل چرا بخاک سیه مینشانیم
آخر به پیش پای تو کم شد جوانیم
باری مده زدست باین رایگانیم
لب وانشد بشکوه زبی همزبانیم
بازا که در فراق تو یعقوب ثانیم
گردون گمان نداشت باین سخت جانیم
یاری زمن بجوی که با این روانیم
بشنو ترانه غزل جاودانیم

ماه کلیسا

که آهنگ کلیسا داری
تو روح القدس آید بطواف
ر زلف تو کند طایر قدس
نای مونس جان جای تو نیست
سگه ش، ته که گدندند،
سینه مریم و سیمای مسیحا داری
چو تو ترسا بچه آهنگ کلیسا داری
که نهال قد چون شاخه طوبا داری
تنگ مپسند دلی را که در او جا داری
فلك افهذت از عقد نما داد،

چه خیالی مگر ای دختر ترسا داری
 گر دلت سنگ نباشد گل گیرا داری
 دختر این چکمه برقی که تو در پا داری
 «آنچه خوبان همه دارند تو تنها داری»
 در بشگفتم که چرا مذهب عیسا داری
 راستی نقش غریبی و تماشا داری
 تو بچشم که نشینی دل دریا داری
 این چه راهی است که باعالم بالا داری

بکلیسا روی و مسجدیانت در پی
 پای من در سر کوی تو بگل رفت فرو
 آتشین صاعقه ام بر سر سودائی زد
 دگران خوشگل يك عضو تو سر تا پا خوب
 آیت رحمت روی تو بقرآن ماند
 کار آشوب تماشای تو کارستان کرد
 کشتی خواب بدریاچه اشکم گم شد
 شهریارا ز سر کوی سهی بالایان

سلیمانی دیو

گل بگل ماند و سرو از چمن آید بیرون
 خار غم باد که از خاک من آید بیرون
 تا دمی از دل تنگم محن آید بیرون
 بو که آن یوسف گلپیرهن آید بیرون
 تا که یعقوب زبیت الحزن آید بیرون
 ناله دلشکن کوهکن آید بیرون
 انجم از دیده بهر انجمن آید بیرون
 صد چو من کشته خونین کفن آید بیرون
 پرده بالا چو رود اهرمن آید بیرون
 چاکی ای گور که مردی کهن آید بیرون
 تا که از چنگ اجانب وطن آید بیرون

گر بگلگشت چمن سرو من آید بیرون
 گلشن عمر مرا گلبن عیشی ندمید
 یارب آن غنچه لعلم نشکفت از سر شوق
 پیر کنعانم و کردم بسر چاه فراق
 بوی پیراهن آن یوسف گم گشته بیار
 بیستون گر گذری گوش فراده که هنوز
 شمع هر انجمنی ای مه از آنروی مرا
 در صف حشر چو با تیغ تو میبرد ازند
 بسلیمانی هر دیو مده دل شاید
 مرد از این تازه جوانان نتواند برخاست
 گو به نادرشه افشار سر از خاک بر آر

مگر آنروز که روح از بدن آید بیرون
چون توئی طوطی شکر شکن آید بیرون

ای وطن مهر تو بیرون نرود از دل من
شهریار از شکرستان غزل شاید اگر

صاحب دارد این دل

ندانند مه ، که صاحب دارد این دل
بخواب ای مه مواظب دارد این دل
هوای یار غایب دارد این دل
که چون یادش مصاحب دارد این دل
مخند ای گل مراقب دارد این دل
که از دولت مواجب دارد این دل
کجا روی اجانب دارد این دل
که خود شرم از کواکب دارد این دل
دو صد دربان و حاجب دارد این دل
بخود مشتاق و راغب دارد این دل
که صد چندان معایب دارد این دل

زند چشمک که طالب دارد این دل
کنیز اختران چشمنده و بیدار
حضور محفل انسم نه بینی
شب هجران نپنداری که تنهاست
بجاسوسی کلاغش بر درخت است
نخواهد جیره خوار هر دری شد
پس از یکمهر جانبداری دوست
مبین ای دیده امشب در رخ ماه
بهر چشم حجاب هفت پرده است
ندارد جنس مرغوبی و آفاق
هنر بیسند نبیند شهریارا

حالا چرا

بیوفا حالا که من افتاده ام از پا چرا
سنگدل این زود تر میخواستی، حالا چرا
من که يك امروز مهمان تو ام، فردا چرا
دیگر اکنون با جوانان ناز کن با ما چرا

آمدی ، جانم بقربانت ولی حالا چرا
نوشدارویی و بعد از مرگ سهراب آمدی
عمر ما را مهلت امروز و فردای تونیست
ناز نینا ما بنواز تو جوانی داده ایم

ای لب شیرین جواب تلخ سر بالا چرا
 اینقدر با بخت خواب آلود من، لالا چرا
 در شکفتم من نمیباشد زهم دنیا چرا
 خامشی شرط وفاداری بود، غوغا چرا
 این سفر راه قیامت میروی، تنها چرا

شور فرهادم پیرشش سر بزیر افکنده بود
 ای شب هجران که یکدم در تو چشم من نخفت
 آسمان چون جمع مشتاقان پریشان میکند
 در خزان هجر گل ای بلبل طبع حزین
 شهریارا بی جیب خود نمیکردی سفر

نالۀ بلبل

چشم بندان بچه فن می بندند
 پر گشودند و دهن می بندند
 نای مرغان چمن می بندند
 با سر زلف سمن می بندند
 از غزالان ختن می بندند
 عهد با زاغ و زغن می بندند
 دست یاران کهن می بندند
 بار و بندیل وطن می بندند
 تیغ بر روی کفن می بندند
 بلبلان لب زسخن می بندند

دوستان باز دهن می بندند
 یاد ایام قفس خوش که مرا
 پای گلچین نتوان بست ولی
 تازگی داشت که نای بلبل
 نافۀ چین ز که جوئیم که پای
 بلبلان ناله که گلهای چمن
 کهنه کارند حریفان هشدار
 هان! جوانان بسر راه وداع
 خوانده باشید که وقتی احرار
 شهریارا چو به باغ آمد زاغ

حراج عشق

چو درمانم نبخشیدی بدرد خویش خو کردم
 بخود باز آمدم نقش تو در خود جستجو کردم

چو بستی در بروی من بکوی صبر رو کردم
 چرا رو در تو آرم من که خود را گم کنم در تو

من اینها هر دو با آئینه دل روبرو کردم
 ز حال گریه پنهان حکایت با سبو کردم
 سرای دیده با اشک ندامت شست و شو کردم
 ولی من باز پنهانی ترا هم آرزو کردم
 حلالم کن اگر وقتی گلی در غنچه بو کردم
 من از بیم شماتت گریه پنهان در گلو کردم
 در این هنگامه من کاری که کردم یاد او کردم
 که من پیوند خاطر با غزالی مشکمو کردم

خیالت ساده دل تر بود و با ما از تو بیکروتر
 فشردم با همه مستی بدل سنگ صبوری را
 فرود آ ای عزیز دل که من از نقش غیر تو
 صفائی بود دیشب با خیالت خلوت ما را
 ملول از ناله بلبل مباش ، ای باغبان ، رفتم
 تو با اغیار پیش چشم من می در سبو کردی
 حراج عشق و تاراج جوانی وحشت پیری
 از این پس شهریارا ما و از مردم رمیدنها

آغوش ماه

چه روشن ماه و روشن بین نگاهی کرده ام پیدا
 که از دل با خدای خویش راهی کرده ام پیدا
 کنون در گوشه چشم سیاهی کرده ام پیدا
 خداوندا چه دامنگیر آهی کرده ام پیدا
 کنون گر عمر باشد تکیه گاهی کرده ام پیدا
 بلند ایوان ناز پادشاهی کرده ام پیدا
 که چون آغوش پیر خود پناهی کرده ام پیدا

نگاهی کرده در آفاق و ماهی کرده ام پیدا
 بسوی خلق هر راهی که دارم کور خواهد شد
 من آن بخت سپید خود که گم شد سالها از من
 به آهی کز دل آوردم گرفتم دامن همت
 برای زندگانی موجبی در خود نمیدیدم
 گدای عشقم و عرض نیاز بی نیازی را
 از این پس شهریارا از غم دنیا نیندیشم

نمیگذارم برود

و گرنه ناله میکنم نمیگذارم برود
 فرصتی اینقدر که من جان بسپارم برود

مگر برای مصلحت نگه ندارم برود
 اگر هوای رفتنش ز سر بدر نمیرود

نشد که پیش پای او اشک نیارم برود
مگر زلج بروی خود هیچ نیارم برود
باری اگر نپژمرد بیر فشارم برود
غصه مخور دل حزین نیکگذارم برود

همیشه اشک حسرتم بدرقه ساز راه اوست
بقهر رفتنش بین که پا بپا همیکند
آن گل تازه را که دل بهم فشرده می رود
یار روان و شهر یار از عقبش بسر دوان

در کوچه باغات شمران

که از زمین و گه از آسمان سراغ تو گیرم
بسر بغلطم و در پیش راه باغ تو گیرم
بدل چو لاله بهر نوبهار داغ تو گیرم
که راه باغ تو در یرتو چراغ تو گیرم
چو زلف بور تو انسی بچشم زاغ تو گیرم
زهر طرف که بچرخنی دم دماغ تو گیرم
سزد که منصب جاسوسی از کلاغ تو گیرم
مگر شبی بغلامی بکف ایباغ تو گیرم

دل شب است و بشمران سراغ باغ تو گیرم
بجای آب روان نیستم درینغ که در جوی
نه لاله ام که برویم بطرف باغ تو ایکن
بیام قصر بیا و چراغ چهره بیفروز
به انعکاس افق لکه ابر بینم و خواهم
نسیم باغ تو خواهم شدن که شاخه گل را
بجستجوی تو بس سرکشیدم از در و دیوار
حریف بزم شراب تو شهر یار نباشد

شاهد ملکوئی

نمیتوان وسط کوچه انتظار کشید
قدم زنان بخیابان لاله زار کشید
نیامدی و امیدم بانزجار کشید
که با خیال تو کارم بکارزار کشید
میان شهر در این گیر و دار جار کشید

شنیده ای که توان انتظار یار کشید
بیا که چند توان انتظار مقدم تو
بصد امید رسیدم بوعده گاه ولی
زیوفائی تو کار من چنان شد زار
برو که قصه بدقولی ترا خواهم

کجارواست که از دست دوست هم بکشد
مکن شکارم از این بیشتر که صید دلم
کسی که اینهمه از دست روزگار کشید
اگر تو عیسی وقتی نیاز ما بدمی است
زدام زلف تو هم نقشه فرار کشید
دلا بدوش نهیغ تو بار پیری بس
بیا مترس نخواهم ترا بدار کشید
بلاست عشق که از کرده تو کار کشید
چو شاهد ملکوتی بشهر عشق آمد
زمانه قرعه باقبال شهریار کشید

رباب شکسته

زند چو شانه بزلف بنفشه تاب شکسته
خود از شکسته دلان خون گریستن عجبی نیست
خروش خیزدم از سینه چون رباب شکسته
برغم منکر شق القمر ز زلف و رخ آن ماه
شراب میچکد از شیشه شراب شکسته
تو با کلاله زلف شکن شکن همه مانی
بروز روشنت آورده آفتاب شکسته
خیال چین و شکنهای زلف تست که دارد
بدان چراغ که دارد بسر حباب شکسته
شب فراق تو چشم خمار خواب شکسته
بس است سینه سپر کردنم بسیل حوادث
دلا برون شو از این خانه خراب شکسته
شکسته از دل و پیمان و توبه بسکه فزون است
زحد گذشته بزلف بتان حساب شکسته
من این شکسته که خوانم زسوز سینه به ماهور
مگر زساز صبا بشنوم جواب شکسته
شکسته حال شدی شهریار و طبع روان رفت
چرا که آب نماند در آسیاب شکسته

ناله روح

وای چه خسته میکند تنگی این قفس مرا
بای بدام جسم و دل همره کاروان جان
پیرشدم نکرد از این رنج و شکنجه بس مرا
گرک درنده بمن تاخت بنام زندگی
آه چه حسرت آورد زمزمه جرس مرا
پنجه که در جگر زند نام نهد نفس مرا

وه که بگند خاکیان ساخته چون مگس مرا
دست نصیب بین که بردوخت به خار و خس مرا
آتش آه گو بسوز آنچه بدل هوس مرا
من نشناختم کسی گو شناس کس مرا
ورنه کمند مو هلد ماه بدسترس مرا

طوطی هند عالم قدسم و طبع قند جو
من که بشاخ سرو و گل پا تنهادمی، کنون
آب و هوای خاکیان نیست به عشق سازگار
جز غم بیکسی در این سفله سرای ناکسی
نالۀ شهریار از این چاه بدر نمیشود

خران

شگفتا از این باد هنگامه خیز
بدان جادوییها که آرند نیز
عجوزش بسر کوفت رخت و جہیز
بود نازکانرا گریزا گریز
که پای بریچهرگان خورد لیز
گشودند با باد دست ستیز
جوانان باغ از دم تیغ تیز
بسودای نوروژ و آن رستخیز
خدم رفت و خیل غلام و کنیز
نماند از بساط چمن هیچ چیز
نه در گوش مو گوشوار مویز
که دنیا پس از گل نیرزد پشیز
بگردد بگرد چمن خاکبیز
که گیسو کند در عزای عزیز

خران است و هنگامه برگریز
ربایند افرشتگان رنگ و بوی
عروس گل از شو گرفته طلاق
زسنجاق باران و شلاق باد
زمین گوئی از اشک عاشق گل است
درختان، چو پای گریزی نماند
فرو ریخت جلاد باد خران
شهیدان نهادند پهلو بخاک
پراکند دربار سلطان گل
گشودند زاغان بتاراج دست
نه بر کردن سرو طوق سمن
زر و زیور از خود بریزد چمن
بنالده بتابوت گل گرد باد
حرمبانوی بید مجنون نگر

چه آهنکها واشود ناله خیز
که ذوقی نیانگیزدت پشت میز

زساز درختان بمضراب باد
بسیر طبیعت برو، شهریار

دولت جاوید

خاطر آشفته ام امشب زپربیشانی دوش
زان سیه سلسله گیسو که تو داری بر دوش
مگر از خواب ابد چشم بمالد مدهوش
بلبل از غنچه خندان نشکیدی خاموش
باد اگر آوردم خاک ره باده فروش
تا مرا دولت پاینده کشد در آغوش
بدف و چنگ و نی و غلغله نوشانوش
تار در ناله رود چنگ در آید بخروش
تشنه جز سنگ نه بیند بدل چشمه نوش
من سرکشته طوفان زده خانه بدوش
بای تاسر همه چشمیم و سراپا همه گوش
گفتم این نغز غزل تا چه پسندد شیدوش

دوش گیسوی ترا ریخته دیدم بر دوش
عجب از رشته عقلی که نه پیچد در پای
گردش جام ازل گر صفت نرگس تست
لعل خاموش تو آرد بخروشم آری
آب چون آتش می خواهم و در دیده کشم
گرچه درویشم و مسکین تو در آغوش من آی
بشب وصل تو آفاق خیر خواهم کرد
من اگر تار سر زلف تو گیرم در چنگ
گردلت سنگ بخوانم نزنم نیش زبان
بخت اگر یار شود رخت بسوی تو کشم
در دندان تو و غنچه خندان ترا
شهریار غزلم شهره چو ماه و خورشید

یاد رفتگان

بصد چراغ نیایم آنچه کم کردیم
که چون کنار صدف گوهری نپروردیم
چرا که جمله حریفان ناجوانمردیم

دگر بیای مه و مهر اگر جهان کردیم
کنار ماست که از اشک غم سزد دریا
حریف ما نه جوانمرد اگر بود، شاید

چرا که خدمت مردان بجا نیاوردیم
 هنوز با همه این دردها چه بیدردیم
 چه دم زنیم که چون آه بیدلان سردیم
 که از ادب بسرش سایه می نگسترديم
 دگر نماند چراغی که دور او گردیم
 بیا که چشم براه تو و ره آوردیم
 که ما ز گلشن عشقیم و خود گل زردیم
 تو پای کوه زجا میبری و ما گردیم
 از آن رهی که چو رفتیم بر نیگرددیم

چو بار منت نامرد میبریم رواست
 وحید رفت و فروغی گذشت و عبرت مرد
 درون چو کوره بسوز و گداز و لب خاموش
 چرا بیایغ ادب سایه گسترده عبرت
 بنامرادی پروانگان بزم وحید
 وحید جان تو ره آوردها بما دادی
 بیایغ سرخ رخان بگذر ای سموم خزان
 من از کجا و تو ای تندباد پیک اجل
 تو هم بقافله پیوند شهریار و برو

آذربایجان

خوش باد وقت مردم آزاد آذربایجان
 باز ای عزیزان زنده ام با یاد آذربایجان
 آزاد باش ای خطه آباد آذربایجان
 این گفت با صوتی رسا «فریاد آذربایجان»
 بس تیشه بر سر کوفته فرهاد آذربایجان
 یارب که بود است از ازل استاد آذربایجان
 در خاک و خون غلطیده بس شمشاد آذربایجان
 بگسیخت طوق طاعت از اکراد آذربایجان
 دریا شد و بر میکند بنیاد آذربایجان
 تا سر برآرد کاوه حداد آذربایجان

پرمیزند مرغ دلم با یاد آذربایجان
 دیری است دور از دامن مهرش مرا افسرده دل
 آزادی ایران ز تو آبادی ایران ز تو
 تا باشد آذربایجان پیوند ایران است و بس
 در بیستون انقلاب از شور شیرین وطن
 در مکتب عشق وطن جان باختن آموخته
 شمشاد ری را تا بود آزادی از جلاد دی
 آوخ که نیرنگ عدو با دست ناپاک خودی
 اشک ارومی بین که با خون دل سلماس و خوی
 ضحاکیان مرکزی بیرون برند از حد ستم

خون شد دل آزادگان یارب پس از چندین ستم
 جان داده آذربایجان امداد ایران را و نیست
 تا چند در هر بوم و بر آواره اید و در بدر
 از آتش پاشیدگی تا چند خاکستر نشین
 بر زخم آذربایجان هان شهریارا مرهمی
 کام ستمگر می‌دهی؟ یا داد آذربایجان
 ایران مداران را سر امداد آذربایجان
 دستی بهم ای نامور اولاد آذربایجان
 آباد باید خانه برباد آذربایجان
 تا شاد گردانی دل ناشاد آذربایجان

ای نظامی بچه

آخر از دست تو شه را سر ره میگیرم
 تیر آهی بکمان دارم و آخر روزی
 ای که داری بکله دگمه شیر و خورشید
 ای نظامی بچه گر داد دل من ندهی
 تا تو مشق هدف آموزی و تیر اندازی
 کرده دست که در زلف تو پیچم چون باد
 شهریار از سرت ای مه نتواند باشد
 پیرهن چاک زنان دامن شه میگیرم
 انتقام دل از آن چشم سیه میگیرم
 من چو شیر از سر خورشید کله میگیرم
 میروم دامن سردار سپه میگیرم
 سینه پیش آرم و آن تیر نگه میگیرم
 داد بخت سیه و حال تبه میگیرم
 هاله ام هاله که پیرامن مه میگیرم

حبیبی

دوای بیدوائی و علاج بی طبیی را
 غبار غربتم از دل مگر زلف تو بزداید
 زمهرویان نصیبم نیست جز حسرت، فلک گوئی
 ره عاشق فریبی راه و رسم بیوفایان است
 نوای عاشقی ای گل بیا از شهریار آموز
 بیالینم رسان یارب حبیب من حبیبی را
 که ابر آشنائی بستر دگرد غربیبی را
 بنام من کشیده قرعه حسرت نصیبی را
 حبیب من نیاموزی ره عاشق فریبی را
 که هر نامی نیانگیزد نوای عندهلیبی را

بسر خواهم آمد

بسوی تو شیرین بسر خواهم آمد
 اگر راه کوی و گذر بسته باشد
 بعیاری و شبروی چون غم دوست
 بخون جگر چند از این میزبانی؟
 شنیدم که آشتگان دوست داری
 هنوزم نخوشیده سرچشمه طبع
 دلم سخت از این خشک مردم گرفته است
 اگر جان بدر بردم از آه شبگیر
 اگر آن سفر فرصتی فوت کردم
 ولی با عزیزان بگو شهریارا

پیا گفته بودی بسر خواهم آمد
 شب از راه کوه و کمر خواهم آمد
 بسر وقت تو بیخبر خواهم آمد
 بهممان خوان شکر خواهم آمد
 بکوی تو آشفته تر خواهم آمد
 بکانون لعل و گهر خواهم آمد
 بسوی تو با چشم تر خواهم آمد
 بهمراه باد سحر خواهم آمد
 بجبران آن این سفر خواهم آمد
 نه اکنون که چندی دگر خواهم آمد

شیدائی

رندم و شهره به شوریدگی و شیدائی
 عاشقم خواهد و رسوای جهانی چکنم
 خط دلبند تو بادا که در اطراف رخت
 نیست بزمی که ببالای تو آراسته نیست
 شمع ما خود بشبستان وفا سوخت که داد
 دیرگاهی است که دیگر نکنند یاد وطن
 لعل شاهد نشنیدیم بدین شیرینی
 کاش یکروز سر زلف تو در دست افتد

شیوه ام چشم چرانی و قدح پیمائی
 عاشقانند بهم عاشقی و رسوائی
 کار هر بوالهوسی نیست قلمفرسائی
 ای برازنده ببالای تو بزم آرائی
 یاد پروانه پر سوخته بی پروائی
 در سر زلف پریش تو دل هرجائی
 زلف معشوقه ندیدیم بدین زیبائی
 تا ستانم من از او داد شب تنهائی

سنگها خورده ام از این فلک مینائی
از جبین تابدش انوار مبارک رائی
شهره شد در همه آفاق بشکرخائی

خون مینا بخور و بشکنش از سنگ که من
بیر میخانه که روی تو نماید در جام
شهریار از هوس قند لبث چون طوطی

خزان جاودانی

تو یکی پیرس از این غم که بن چکار دارد
که وصال هم بلای شب انتظار دارد
که شراب ناامیدی چقدر خمار دارد
که کمند زلف شیرین هوس شکار دارد
که هنوز وصله دل دوسه بخیه کار دارد
چه ترانه های محزون که بیادگار دارد
غم یار بیخیال غم روزگار دارد
چه غم از خزان آن گل که زپی بهار دارد
نه همه تنور سوز دل شهریار دارد

مه من هنوز عشقت دل من فکار دارد
نه بلای جان عاشق شب هجر تست تنها
تو که از می جوانی همه سرخوشی، چه دانی
نه بخود گرفته خسرو پی آهوان ارمن
مژه سوزن رفو کن نخ او زتار مو کن
دل چون شکسته سازم ز گذشته های شیرین
غم روزگار گو رو پی کار خود که ما را
گل آرزوی من بین که خزان جاودانی است
دل چون تنور خواهد سخنان پخته لیکن

در راه زندگانی

نجستم زندگانی را و گم کردم جوانی را
بدنبال جوانی کوره راه زندگانی را
که شب در خواب بیند همراهِان کاروانی را
چه غفلت داشتیم ای گل شبیخون خزانی را
که در کامم بزهر آلود شهد شادمانی را

جوانی شمع ره کردم که جویم زندگانی را
کنون با بار پیری آرزومندم که بر گردم
بیاد یار دیرین کاروان گمکرده را مانم
بهارى بود و ما را هم شبابی و شکر خوابی
چه بیداری تلخی بود از خواب خوش مستی

سخن با من نهیکوئی الای همزبان دل
 نسیم زلف جانان کو؟ که چون برگ خزان دیده
 بخشم آسمانی گردشی داری بلای جان
 نمیری شهریار از شعر شیرین روان گفتن
 خدا را با که گویم شکوه بی همزبانی را
 پبای سرو خود دارم هوای جانفشانی را
 خدا را بر مگردان این بلای آسمانی را
 که از آب بقا جویند عمر جاودانی را

طوطی خوش لهجه

مایه حسن ندارم که بیازار من آئی
 ای غزالی که گرفتار کمند تو شدم، باش
 گلشن طبع من آراسته از لاله و نسرین
 سپر صلح و صفا دارم و شمشیر محبت
 صید را شرط نباشد همه در دام کشیدن
 نسخه شعر تر آرم به شفاخانه لعلت
 روز روشن بخود از عشق تو کردم چو شب تار
 گفتمش نیشکر شعر از آن پرورم از اشک
 گفت اگر آب بکشایم تو بدان طبع گهربار
 جانفروش سر راهم که خریدار من آئی
 تا بدام غزل افقی و گرفتار من آئی
 همه در حسرتم ای گل که بگلزار من آئی
 با تو آن پنجه نبینم که به پیکار من آئی
 بکنند تو فتادم که نگهدار من آئی
 که بیک خنده دوای دل بیمار من آئی
 بامیدی که تو هم شمع شب تار من آئی
 که تو ای طوطی خوش لهجه شکر خوار من آئی
 شهریارا خجل از لعل شکر بار من آئی

دم بزن ای زن

یکدم ز حقوق مدنی دم بزن ای زن
 این جامه ماتم بدل ما زده صد چاک
 آستن عیسای تکامل توئی آخر
 بکشای چو خورشید رخ و تیر تجلی
 ویت دام سیه سلسله بر هم بزن ای زن
 صد چاک در این جامه ماتم بزن ای زن
 پس چاک به پیراهن مریم بزن ای زن
 بر دیده نامحرم و محرم بزن ای زن

تا زخمهٔ سازت بدمرد بردهٔ اوهام
 با سعی و عمل پرچم اقبال و شرف را
 بر برگ کلت شبنم اشک اینهمه بس نیست؟
 تو ماه مقنّع بسر خود چه زنی مشت؟

این نغمه گهی زیرو گهی بم بزن ای زن
 مردانه بسر تا سر عالم بزن ای زن
 دیگر بسر و سینهٔ خود کم بزن ای زن
 آن مشت سر شیخ معمم بزن ای زن

رو سیاهی حجاب

بفکن ز آتشین رخت ای مه نقاب را
 من هم خراب گوشهٔ فتانت چشم تو
 ای گل مجال خنده نیابی در این چمن
 آنجا که راه خواب زند چشم مست دوست
 ای خفته زیر پرچم زلف تو انقلاب
 زینت فروش زشت نقابش نهفته عیب
 شیخ از سیاه رختی زن شد سپید بخت
 از گریهٔ سحاب غرض خندهٔ گل است
 روزیکه زن سؤال کند از حقوق خویش
 تو خود مباش صعوه که صیاد سنگدل
 با شیخ از شراب حکایت مکن که شیخ
 آری گذر به بادیهٔ غربت است و غم
 حیف از چراغ شرع که ما در نیافتیم
 ساقی بیا که باد بهارم بگوش گفت
 غار غم است در پی و غوغای رستخیز

تا از خجالت آب کنی آفتاب را
 هر گوشه فتنه ایست جهان خراب را
 بر شیشه های دیدهٔ من بین گلاب را
 دیگر بخواب هم نتوان دید خواب را
 بر خیز و بر فراز علم، انقلاب را
 ای گل بیوش زینت و بفکن نقاب را
 عنوان روسیاهی از آن شد حجاب را
 تا تیغ آفتاب بدمرد سحاب را
 آن شیر مرد کیست که گوید جواب را
 در تیر رس نیافته هرگز عقاب را
 تا خون خلق هست ننوشد شراب را
 گر خود دلیل قافله سازی غراب را
 با چشم خیره راه خطا و صواب را
 مگذار زلف شاهد عشق و شباب را
 مطرب بکوب بربط و چنگ و رباب را

در زیر سنگ حادثه افراسیاب را
چون کودکی که صفحه شمارد کتاب را

گردنده آسیای فلک خاک کرده است
با شعر شیخ و خواجه در افتاده شهریار

حق و باطل

خون باد آن دلی که بجان مایل تو نیست
آن سرو ناز کیست که پا در گل تو نیست
منزل کند بچاه که هم منزل تو نیست
دانم که هدیه سر و جان قابل تو نیست
پیدا، هر آنچه مینگرم، ساحل تو نیست
حقا که حق به دلکشی باطل تو نیست
عمری بخون کشیدن من مشکل تو نیست
ای دل بغیر خون جگر حاصل تو نیست
عشقی که در حساب تو جز قاتل تو نیست
آنکو بلطف طبع و گهر قاتل تو نیست

هر چند مایل من و عشقم دل تو نیست
تا سرو ناز عشق تو پا در دل من است
ای شاه منزل تو بجائی برم که ماه
قابل شد از قبول تو ای جان و گرنه من
ای عشق، تا غریق تو دریای حیرتم
ای دل تو از جهان به تخیل خوشی ولی
یکدم ملول دیدن تو مشکل من است
پرورده ای بخون جگر لاله نمی کزو
کو همتی که زنده کند جاودان ترا
قاتل بلطف صنع خدا نیست، شهریار

شاهد چنگی

از پنجه ناهید و نکیسا فکند چنگ
هر چند شد از بار غمت قامت من چنگ
دیگر نزدی شور نکیسا بدلش چنگ
یوسف بچه افکندی و هشتی بسرش سنگ
گر ره بحجاز است بدر پرده سارنگ

برویز چو بر تار برد باربدی چنگ
رقص آیدم از ساز تو چون زهره چنگی
وه دیدی اگر پنجه شیرین تو خسرو
یعقوب اگر چون تو پریش بسری داشت
زنهار زبیداد نواهای مخالف

تا ولوله در جان غم افتد بزن ای ترک
 ای لعبت تنبوری و ای آفت تاری
 شرم آیدم ای تازه گل از غنچه لعلت
 مارشی که بموزیک نوازند گه جنگ
 آهو بچه شوخی و شاهد پسری شنگ
 با این دل خونین من و قافیه تنگ

کوزه‌گر از کوزه شکسته خورد آب

خط زلب یار جسته جسته خورد آب
 خیز و بر افراز سرو قد که در آفاق
 ای لب ت آب حیات لب بلبم نه
 خورد سکندر سکندری که از این جام
 لیدر تحت الحنك زکاسه برهیز
 سسکه را تا که در گلوی نگیرد
 نقش درستی زدم که کشت بلاغت
 بندر محبت باشک بشکفد، آری
 چشم فرو بستم از لنداند و دیدم
 به که خورد شهریار خون دل آری
 خیل غزال است و دسته دسته خورد آب
 فتنه هم از ریشه نشسته خورد آب
 بو که یکی تشنه کام خسته خورد آب
 خضر وفا کیش پی خجسته خورد آب
 چون شتران رسن گسسته خورد آب
 تشنه همان به که جسته جسته خورد آب
 از نی اینت کلک سر شکسته خورد آب
 نخل تناور شود چو هسته خورد آب
 چشم من از چشم‌های بسته خورد آب
 کوزه‌گر از کوزه شکسته خورد آب

صلای سروش

سروش صبح سپیدم بشیر می‌آید
 شبان زهره مگر گاو چرخ میدوشد
 زبارگاه پری خیل دیو گو بگریز
 کمان پیر مبین کم که تیر ترکش آه
 که آن همای همایون صفیر می‌آید
 که از شکاف فلق جوی شیر می‌آید
 که آن خدیو سلیمان سریر می‌آید
 در آبگینه چرخ ائیر می‌آید

زبرده دار شنیدم که پیر میآید
 برون زقاعدۀ زاد و میر میآید
 دهن به شکوه میالا که شیر میآید
 که آبگینه روشن ضمیر میآید
 بشوق سینه سیر کن که تیر میآید
 مهین محاسب و دانا دبیر میآید
 که این اداره بدست مدیر میآید
 متاع هر دو جهانم حقیر میآید
 بجرعۀ دگرت دستگیر میآید
 که نقش شاهد ما دلپذیر میآید

بسالکان خرابات مؤده باد که دوش
 عجب مدار اگر نطفۀ مشیمۀ قدس
 زذیر آمدنش گرچه خون شدی ای دل
 دگر صفا و کدورت نهان نخواهد ماند
 کمان ابروی او گر کمین غمزه گشود
 حسابها همه تفریق تا شود هشدار
 دگر مدار فلک بر مراد خواهد بود
 از آن زمان که بسودای عشق دادم دل
 گرت بجرعه ئی از پا درآورد ساقی
 نه آبگینه نه مشاطه ، شهریارا چیست

اینهمه نیست

غم جان گر نخورد کس غم نان اینهمه نیست
 دل اگر بنده او دادن جان اینهمه نیست
 دوست را باش که یاد دگران اینهمه نیست
 شاهد من که زدل تا بزبان اینهمه نیست
 طفل من فاصله پیر و جوان اینهمه نیست
 زرنی پای که در دست عنان اینهمه نیست
 کز لب دوخته تا چاک دهان اینهمه نیست
 پشه گر پيله کند پیل دمان اینهمه نیست
 ورنه بر دوش کسی بار گران اینهمه نیست

تا بود خون جگر خوان جهان اینهمه نیست
 دیده بگشا که همه دیدن جانان غرض است
 دگران دشمن و دامند تو تا دم باقی است
 گو میا سرزده ای شمع بخلوتگه راز
 میتوان بخت جوان داشتن و دانش پیر
 شهبوارا بر کابی که دهد توسن بخت
 دیو خفته است زمین بر سر و رویش ندوی
 همتی کن که بهر باد و دم از رو نروی
 مرد آنست که با پای خود آید بزار

آش و دوغاب سگ و مزد شبان اینهمه نیست
 باغبان گفت بتاراج خزان اینهمه نیست
 مهلت تاج زر و تخت روان اینهمه نیست
 بفدای تو که ای موی میان اینهمه نیست
 پیش ما سوختگان نام و نشان اینهمه نیست

کدخدا گر سرِ پاس گله دارد از گرك
 گفتم این لاله سزد تاج بهارش خوانی
 از گدا پرس که تابوت شهش گفت بگوش
 گر من از مویه شدم موئی و رفتم زمیان
 شهریارا هوس نام، نشانی خامی است

ماه مکتب

بی حساب و بی کتاب ای ماه مکتب کو کتابی
 خاصه چون ساغر بگیری خوشترم با بی حسابی
 عاقبت منت خدارا باب عشقم کرد بابی
 تا نگردد آفتاب از شرم رویت آفتابی
 انقلاب انگیزد این بد ترک مست انقلابی
 میرود در خانه ایمان ما بیم خرابی
 آنکه چون خورشید دارد گوهر عالیجنابی
 وای از آن مرد آزمائی و از این حاضر جوابی
 ای بدفتر رشک دیوان ظهیر فاریابی

خسته از درس و کتابم عشرتی خواهم حسابی
 من خوشم با بی کتابی تا خط سبز تو دارم
 شیخم از بند گلستان کرده بود اول مسلمان
 سایه پرور ماه من بفکن کلاه سایه گستر
 چشمت از سرنیزه مژگان حصارى به که هر دم
 ضاق ابرویت خدارا گو به جادوئی نجنبید
 گوهر عالیجنابی خود بگر می بر فروزد
 گفت قربان ره جانان چه داری؟ گفتمش جان
 شهریارا گرفتند، در کعبه دیوانت بدزدند

مقام انسانی

ای ز چشمه نوشت چشم و دل چراغانی
 تا فرو نیارد کس سر بتاج سلطانی
 همت نمیگیرد شاه را بدربانی

خلوتم چراغان کن ای چراغ روحانی
 سرفرازی جاوید در کلاه درویشی است
 تا بکوی میخانه ایستاده ام دربان

تا فرشته رشک آرد بر مقام انسانی
 نسخه می بقانون نیست در شفای نادانی
 شادیش گران دیدم اندهش به ارزانی
 چون مدائش بشنو خطبه های خاقانی
 چند گو بگیرد دل چون هوای بارانی
 گر باشک شوق ای دل این غبار بنشانی
 تا بخنده در آفاق گل بدامن افشانی
 با زبان خاموشی شیوه خدا خوانی
 گو رسد بخرگاهت ناله های زندانی
 چند گو در این مرتع نی زنی و چوپانی
 تا خراج بستانی زین خلیج طوفانی
 نغمه ساز توحید است ارغنون عرفانی
 تا کجا بیانجامد انحطاط ایرانی

بال همت و عشقم خود بیام عرش افشان
 غیر شربت توفیق ای حکیم دانشمند
 تا کران این بازار نقد جان بکف رفتم
 هرخرابه خود قصری است یادگار صد خاقان
 عقده سرشک ای گل باز کن چو بارانم
 از غبار امکانت چشمه بقا زاید
 بر شدن زچاه شب از چراغ ماه آموز
 شمع اشگبارم داد در شب جدائی یاد
 از حصار گردونم شب دربیچه می بگشا
 گله اش به پیرامن زهره ام چراند چشم
 ساحل نجاتی هست ای غریق دریا دل
 وقت خواجه ما خوش کز نوای جاویدش
 روی مسند حافظ شهریار بی مایه

رخت سیاه و بخت سفید

شیخ کلم دل از اینروی کماهی گیرد
 آری از دولت این رخت سیاهی گیرد
 آب را کرده گل آلود که ماهی گیرد
 دست اطفال یتیم سر راهی گیرد
 صحنه این فلک لایتنهای گیرد
 خوش تصاویر هیولای فکاهی گیرد

روی بخت زن از این رخت سیاهی گیرد
 شاهد بخت سپیدی همه در بر یارو
 دزد بازار تو آشفته پسندد، آری
 کاش کاین رهبر گمره عوض روی زنان
 بآمدان که بانوار تمدن خورشید
 زین سیه پوش زنان صحنه آفاق جهان

برده عصمت و بی عصمتیش زیر حجاب
 کو پناهی که بشمشیر کج کافر کیش
 زن بی پرده پس پرده که بهتر داند
 در حجاب است مناهی همه تا رفع حجاب
 انتقام حق اگر دست برآرد، باید
 زانکه عمامه دگر آیت فضل و تقوی است
 شهریارا بهل این ملت غافل که هنوز

آه اگر کیفر دین قهر الهی گیرد
 دادِ اسلام ز اسلام پناهی گیرد
 وعده کتبی و پیغام شفاهی گیرد
 پرده از روی ریاکارِ مناهی گیرد
 یقه یا خود فکل شیخ کلاهی گیرد
 میتواند سبق از افسر شاهی گیرد
 بسی افسانه لاطائل واهی گیرد

توتیا

گفتی از دست جور جا بروم
 تا بلا گفته ام به بالایت
 بوفای تو خورده ام سوگند
 چین زلف تو در خطم خواهد
 شبرو عشقم و بیعاری
 سر بر آرم بکام دل چون شیر
 صوفی صافیم، بکعبه دل
 هر کجا سرزنم قلمرو تست
 آب و خاکم به آتشی بنواز
 آبخوردی به خاکدانم نیست
 بال از دام غربتم بگشای
 بیک قاف محبتم، نه عجب

بایند تو ام کجا بروم
 زیر بار دو صد بلا بروم
 که بقربان آن جفا بروم
 من نه خالم ره خطا بروم
 گر روم رند و ناقلا بروم
 گرچه در کام ازدها بروم
 از سرِ صُفَّة صفا بروم
 گرچه با خنک باد پا بروم
 بو که چون دود در هوا بروم
 آشیانم نمای تا بروم
 تا در اقلیم آشنا بروم
 گر فرو آیم و فرا بروم

کاروانم نمیبرد هم‌ره
 رمدم نیش میزند در چشم
 چندخودپروری چومیشم، دام
 تشنه‌ام تشنه، خضر راهم ده
 شهریارا گرم بود همت

جرسم گفته کز قفا بروم
 که بدنبال توتیا بروم
 من بقریان آن خدا بروم
 تا بسر چشمه بقا بروم
 همه در سایه هما بروم

روزگار نویین

قُمری ز بارگاه همایون پهلوی
 یعنی بیا که سلطنت گل دهی صلا
 شاخ گل آذری قلم آورد و کوه ودشت
 ابر از شگون حجله شیرین سرو ناز
 جان میدمد بکالبد کشتگان دی
 نوروز تازه میکند آئین باستان
 آئین پهلوانی ایران باستان
 خاک جنوب ایمن از آسیب انگلیس
 بر طاق عدل دسترس سنگ فتنه نیست
 ایران بچرخ زد علم فضل جاودان
 بشنو که طعم قند دهد در مذاق جان
 «دهقان سالخورده چه خوش گفت باپسر
 پاسخ دهد به ساز دل انگیز شهریار

برداشت دوش نغمه ناقوس معنوی
 وز بلبلان ترانه تبریک بشنوی
 شد رشک کارنامه ارژنگ مانوی
 بر خاک ریخت آبروی گنج خسروی
 این باد نوبهار با نفاس عیسوی
 ایران نوخوش است بدین خلعت نوی
 نو شد بروزگار رضا شاه پهلوی
 باد شمال فارغ از آشوب شوروی
 آئینه ایست منظر ایوان کسروی
 با کوس شاهنامه و ناقوس مثنوی
 شکر فشان ترانه ایبات خواجوی
 کای نور چشم من بجز از کشته ندروی
 «بلبل ز شاخ سرو بگلبنانگ پهلوی»

چه میکشم!

در وصل هم بشوق تو ای گل در آتشم
 با عقل آب عشق بیک جو نیروود
 دیشب سرم بیالش ناز وصال و باز
 پروانه را شکایتی از جور شمع نیست
 خلقم بروی زرد بخندند و باک نیست
 باور مکن که طعنه طوفان روزگار
 سروی شدم بدولت آزادگی که سر
 دارم چو شمع سر غمش بر سر زبان
 هر شب چو ماهتاب بیالین من بتاب
 گر زیر پیرهن شده، پنهان کنم ترا
 لب بر لبم بنه بنوازش دمی چو نی
 ساز صبا بناله شبی گفت شهریار

عاشق نمیشوی که بینی چه میکشم
 بیچاره من، که ساخته از آب و آتشم
 صبح است و سیل اشک بخون شسته بالشم
 عدری است در هوای تو میسوزم و خوشم
 شاهد شو ای شرار محبت که بیفشم
 جز در هوای زلف تو دارد مشوشم
 با کس فرو نیاورد این طبع سرکشم
 لب میگذرد چو غنچه خندان که خامشم
 ای آفتاب دلکش و ماه پریوشم
 سحر پری دمیده به پیراهن کشم
 تا بشنوی نوای غزلهای دلکشم
 این کار تست من همه جور تو میکشم

قطعات

همه اوست

جز شمع رخ دوست بهیچ انجمنی نیست
هر چند که شایسته لعلش سخنی نیست
روزی که میان من و او اهرمنی نیست
اما همه او بودم و دیدم که منی نیست

پروانه هر انجمن خواست که دیدم
در وصف لب اوست بهر جا سخنی هست
حسرت بدلم بود که روزی کندم بخت
آخر شبی از چهره حجابش بفکندم

دخترک گل فروش

هردم چو بلبلان بهاری صلاى گل
پروانه وار میخیزی از لابلای گل
سیمای شرمگین تو دارد صفای گل
چون ماهتاب بر چمن دلگشای گل
جان میدهد بمنظره دلربای گل
از نغمه تو بلبل دستانسرای گل
من هم شکایت تو برم با خدای گل
روح منی که بال زنی در هوای گل
ترسم خدا نکرده نه بینی وفای گل
مزدم همه تحمل خار جفای گل
آخر گداختیم من و دل پیای گل

ای گلفروش دختر زیبا که میزنی
نرم و سبک بجامه گلدوز زرنگار
حقا که همنشین گلی ای بنفشه مو
آن چهره برفراز گل از ناز و نوشخند
برهاج سینه سنبل گیسو نهاده سر
کلزار مینمایدم آفاق در نظر
خود غنچه گلی و قبا گل متاع گل
مانا تو هم چو بلبل و پروانه ای پری
گل بیوفاست اینهمه گردش چو من مکرد
من نیز باغبان گلی بودم ای پری
پروانه‌وش که سوزد و افتد پیای شمع

تعریف میکنی گل خود را و غافل
پیش تو خود فروشی گل نازکانه نیست
از نوشخند مشق شکفتن بگل دهی؟
ای گلفروش دختر زیبا، خدایرا

کز عشوه تو جلوه نماند برای گل
وین از کجا و قصه شرم و حیای گل
یا لعل تو بخنده درآرد ادای گل
رندند بچه ها نبرندت بجای گل

در بازگشت از خاک نو جوانی

آفتابا تو که با زیور و زر میآئی
خبر فتح و ظفر یا که سر آوردی باز
عاشق صحنه خونینی و هر روز از نو
من زخاک سر گور پسری میآیم
پیش روی پدر، ای شاهد دامادها
چون نگیرد لجم از دیدن روی تو که تو
دوش گفتم که خدا کرده زبای افتادی
روز روشن مه من رفته بچاه اندر و تو
گفتم این بار دگر طاقتم دیدارت نیست

خاک برسر بعروسی تو مگر میآئی
که بصبح سحر از کوه و کمر میآئی
بتماشای بلیات بشر میآئی
تو زگور چه کس ای خاک بسر میآئی
با همان خنده سر نعش پسر میآئی
باز هم خرم و خندان بنظر میآئی
باز می بینمت اکنون که بسر میآئی
داری از چاه شب تار بدر میآئی
مرده شویت ببرد باز که در میآئی

خمار عشق

تیغ هجران دو نیمه ساخت مرا
آنکه با تست نکته سنج و ظریف
ساده تر گویم ای رمیده غزال
روح من تا در آستانه تست
خواب بینم بهشت گمشده را
لیک گاهم که روح رؤیائی
باز بیدار گشته، میافتم

نیمه می با تو نیمه می با من
وانکه با ماست کاهل و کودن
روح من با تو رفت و ماند بدن
خواب تن هست سیر باغ و چمن
با تو دست مراد بر کردن
میگراید به تن بیاد وطن
از بهشت روان بدوزخ تن

مرده و زنده ، حال جان کندن
 چه دل است این کز آهن است و چدن
 بی تو آخر کجا برم مسکن
 منم و این خمار مرد افکن
 حسرت جرعه خمار شکن
 مرده ام در میان پیراهن

خواب و بیدار ، قصه کابوس
 این منم بی تو ، زنده مانده هنوز؟
 چکنم باز در جهات توام
 مستی عشق با تو رفت و کنون
 چه خماری که خود بخاک برد
 من اگر زنده ام زبی کفنی است

فرهنگ ما

مأمور زشت بودن و زیبا نمودن است
 از بهر مغز خستن و اعصاب سودن است
 طوطی مثال قصه مهمل سرودن است
 بر روی ملتی در ذلت گشودن است
 لالائی است و از پی سنگین غنودن است
 دزدی که در پی رمق از ما ربودن است
 کایش سزای پند معلم شنودن است
 هم خائنی چو خود بامانت ستودن است
 شش سال ، تازه از پی ذوق آزمودن است
 داند که صرفه ، ساکت و معقول بودن است
 کودن ، سزای خار بمژگان درودن است
 نام وطن زصفحه خاطر زدودن است

فرهنگ ما برای جهالت فزودن است
 برنامه اش که سخت بدستور اجنبی است
 يك درس زندگی بچوانان نمیدهد
 در ، بسته باد مدرسه ایرا که قصد از آن
 بیدار شو که نغمه طنبور اجنبی
 ملت بخواب غفلت و دولت شريك دزد
 شاگرد را زخدمت دولت گزیر نیست
 خدمت بدولت است خیانت بمملکت
 دارالفنون که سر گل عمرت دهد بیاد
 استاد کهنه کار که درسش بود روان
 وانکو زبوستان خیانت گلی نچید
 بیکس وطن که چاره ما بیهنر کسان

کوزه تهمت

مردم همه کوشند که تا تشنه نماند
 خواهد بلبش جرعه آبی برساند

در بادیه گر تشنه می از راه فرو ماند
 هرکس برسد در وی و آنحال ببیند

وآن شربت و شیری بگلویش بچکاند
هرکس رسد از طعنه بدو زهر چشانند
یاران بهمان تشنه جانسوخته ماند
بایم بزمین خشکد و رفتن نتواند
ور زانکه بگویم جگر من بدراند
فریاد و فضااحت ز فلک درگذراند
شاید که تنم بلعد و جانم برهاند
از در رسد و خانه عمرم بتکاند
وین آتش سوزنده زجانم بنشانند
کو کوزه تهمت بسر تشنه شکاند
عشق است که با ترکه نازم بدواند
عشقم بکمند سر زلفت بکشاند
افسوس که آن سنگدل این قصه نداند
زین مردم نا اهل ستمگرستانند

این سر نهد از روی ثوابش سر زانو
ور کوزه بدستی کند از آب دریغش
حال دل من نیز چو بینم رخ زیبا
چشمم بفلک پوید و راهم ننماید
جز اینکه مرا زهره اظهار بوی نیست
وین مردم بیکاره بریزد بسر من
خواهم که در آنحال زمین باز کند کام
کو مرگ مفاجات که چون عید بجانم
کو آنکه دلش بر من دلسوخته سوزد
ما تشنه آن چشمه نوشیم، دل از سنگ
آخر نه زدنبال تو خود میدوم ای شوخ
من هرچه زدامان تو خواهم بکشم دست
این بدعت ما نیست که عشق است و خداداد
یاران بخدا کیست که داد دل ما را

میوه بر شاخ بلند

بیکي کاخ برافراخته قد
دلبری چون مه گردون مسند
طره چون سایه قصرش ممتد
اختر از چشمک شوخس بحسد
آفتابی است که در برج اسد
چون منجم که کند ماه رصد
آنچنان کز عقب روح جسد
راه رفتن همه بر سویس سد
رسد و دست حریفش نرسد

روزن کلبه من دوخته چشم
که بر آن کاخ نشیمن دارد
سایه چون طره کاخش ممدود
ماه از چنبر زلفش بحصار
ماهتابی است که بر اوج کمال
روز و شب دیده بر او دوخته ام
چون رود از عقبش مینگرم
راه دیدن همه بر رویش باز
چون یکی میوه که بر شاخ بلند

عیب من

کله ای دارم از خدای خودم	کاین چه نقصی بخلفت است مرا
نعمتم تا بنقد هست بدست	کمتر احساس لذت است مرا
چون زدستم بشد بیا و ببین	که چه اندوه و حسرت است مرا

خرت بچند!؟

در این خرابه تا نبری بار اجنبی	کس ای گهرفروش نگوید خرت بچند
آنجاسری سپار و خرف بار کن که خلق	تا زند در پیت که عمو گوهرت بچند
من شهریار عشقم و هر دم جعلقی	تاج از سرم رباید و گوید سرت بچند

الفت

دلا با ضعف و پیری خو گرفتن	چنانم گرم دارد زندگانی
که نتوانم برویش در گشودن	گرم حلقه بدر گوید جوانی

بهشت گمشده

شبی زشمع شبستان خویش پرسیدم	چو روی داده که لطفی بزندگان نیست
شراب و شاهد و شب را نمانده شیرینی	شمیم عشق به شبیو و شمعدانی نیست
شکوه کو کبۀ بامداد کم بینم	مگر جمال خداوند جاودانی نیست
افق شکفته نمیگردد و شفق دیگر	برنگ زنده شنکرف و زعفرانی نیست
نه چشمکی است در اختر نه شور در مهتاب	همه غم است و یکی شوق و شادمانی نیست
بکوی میکده آن هاپو نیشنوم	شراب را دگر آن زور و پهلوانی نیست
چه روی داده به تهران و بهجت آبادش	که سرزمین دل انگیز آن زمانی نیست

درخت را هوس رقص و گلنشانی نیست
 دلی که شنکد و شوری زند نهانی نیست
 یکی که دل برد از من بدلستانی نیست
 که کوی عشق و محبت بدان نشانی نیست
 که کس دگر بمن از شور عشق، ثانی نیست
 عزیز من دگر الفاظ را. معانی نیست
 فغان که هیچ متاعی باین کرانی نیست
 خزان نگر که بکیفیت خزانی نیست
 در آبها دگر آن رقت و روانی نیست
 جلای شوق بگلپهای ارغوانی نیست
 صفای آبی و افسون آسمانی نیست
 ولی بچشم تو آن عینک جوانی نیست

دگر نمیوزد آت بادهای شوق انگیز
 چه دوره ایست که عاشق کسی نمی بینم
 خدایرا که از این شاهدان شهر آشوب
 بهشت گم شده خود دگر نمیابم
 مگر که شاهد من برد هر چه شیرینی
 دگر زعشق و جنون آبتی نمیبینم
 وفا بقیمت جان هم نمیشود پیدا
 بهار بین که بسر سبزی بهاران نه
 بسبزه ها دگر آن نزهت و طراوت نه
 لعاب لطف فرو شسته اند از شمشاد
 بچشم من همه رنگها عوض شده اند
 بخنده گفت تو خود را ببین که آنهمه هست

لیلا

بچشم ای فتنه مفتون تو باشم
 که من مایل بافسون تو باشم
 که من نادیده مجنون تو باشم
 بیا تا چنگ و قانون تو باشم
 دمی هم نای معززون تو باشم
 بسرو قد موزون تو باشم
 باقبال همایون تو باشم
 که خاک پای گلگون تو باشم
 حریف لعل میکون تو باشم
 گدای گنج قارون تو باشم
 که من موضوع مضمون تو باشم

بچشم فتنه دیدی شاهد شعر
 الا ای مایل افسانه من
 نمیدانم تو لیلای که باشی
 زدی بر تار طبعم زخمه شوق
 شبان آهوان بودم زمانی
 تذرو عشقم و حالی پر افشان
 کجا من ای درخت خسروانی
 تو شیرین زمانی و مرا بس
 شرابی سرخ خواهم شد که درجام
 الا ای گنج قارون هشته از زلف
 بمضمونم چو بنوازی، زهی بخت

غزل ناچار لحنی عاشقانه است
مرا گوهر همه لطف است و رقت
برم نسود دو عالم شهریارا
مبادا آنکه مزنون تو باشم
جز این گر بود مدیون تو باشم
ز سودائی که مغبون تو باشم

لکنت زبان

نوشین دهان یار چو میگیردش زبان
زان لعل بشکند سخن و این شکستگی
مسکین سخن چو میشوند نغمه فراق
تا با دل شکسته ترشروی و تلخکام
بینی در آن میانه دل کامران من
جان کندن است از لب جانان جدا شدن
کان ملاحظت است و نمک می پراکند
فرّ و بهای هرچه درستی است بشکند
آویزدش بلبل که دورش نیفکند
شوری بدور آن لب شیرین بپا کند
دامت بدست کز گل و شکر بپا کند
آری سخن هم از لب او دل نمیکند

داغ فرزند

باد خزان بگلشن آمال من وزید
گلچین روزگار مرا در کمین نشست
پروانه مرد و مادر او بر عزا نشست
هنگام آنکه حجله بیاراید این عروس
چون ماه چارده که کشد سر بزیر ابر
چون دید آشیان من و آب و دانه تنگ
عید و بهار بود که این گل بخاک رفت
عید کسی ز داغ عزیزان عزا مباد
برداشتند دخترکان چادر سیاه
سرشد بسوگواری او ناله های باد
امروز آنکه در دل این خاک خفته است
بژمرد نو شکفته یکی غنچه امید
تا نوگل امید من از شاخسار چید
ای باغبان بنال که فصل خزان رسید
در حجله گاه گور عروسانه آر امید
طفلم بسال چارده پا در کفن کشید
آن طایر شکسته دل از آشیان پرید
وز بهر من خزان و عزا شد بهار و عید
ای ساکنان کوی طرب عیدتان سعید
پوشید طفل من ز کفن چادری سپید
آشفت روی تربت او طره های بید
ناکام دختری است که خیر از جهان ندید

صراف و رشکسته

دانی زچه با دیده گریان نکرانم	دزدیده بلبل لب خندان جوانان
صراف نظر باز متاع دکرانم	کنجینه خود باخته و با دل خونین
ای لاله خدارا که زخونین جکرانم	بستند در باغ بهارت بتماشا
داد از تو من آخره زبیداد گرانم	چندین چکنی خیره بمن نرگس شهلا
بیچاره ندانست بقیمت چه گرانم	زر گفت بوزن سبکم دید ترازو

شور و شعور

برانگیزم از شعر شور و نشوری	نشد عقل و عشقم بهم جمع تا من
به امداد شعرم نیامد شعوری	بعهد شبابم که شوری بسر بود
به پیرانه سر در سرم نیست شوری	کنون از شعورم چه حاصل که دیگر
چو دزد از کمین سر بر آرد که بوری	بتازم گهی سخت و ناگاه سستی
تو ای وقت دیری تو ای کعبه دوری	دگر تنگ مغرب شد و تنگه کوه!

در مکارم اخلاق

گرچه پیوسته مینماید طاق	جفت نصرت کمان ابرو نیست
جز کمان مکارم اخلاق	صید اهل نظر نداند کرد

چاه طبع

غزلش غلغله آب روان	طبع من هست یکی چاه شگرف
شربت پیر و شفا بخش جوان	دفترم دلو پر آب لب چاه
آب از این چاه کشیدن نتوان	لیک جز با رسن طره یار

نان به بهای جان

بره بادیه سرگردان است
 آنچه در وصف نیاید آن است
 هولجان است و دوصدچندان است
 دید افتاده یکی انبان است
 بامیدی که در انبان نان است
 گفت افسوس در و مرجان است
 گر نباشد به بهای جان است
 همه با تنگی نان ارزان است
 کار هر درد دگر آسان است
 وای از این درد که بی درمان است

عرب گمشده می را دیدم
 ضعف و بی حالیش از گرسنگی
 سخت پژمان و پریشان آری
 نگران بود بهر سو ناگاه
 از زمینش بر بود و بگشود
 لیک بار دگرش زد بزمین
 آری این نان بدین ارزانی
 در و مرجان گران قیمت نیز
 جز غم نان که در او مشکلهاست
 با همه درد توان ساخت ولی

شوخی

همه خوش آب و رنگ و بانگ نیست؟
 دگر ما را ره سیر فلک نیست؟
 خدای آسمانها را ملک نیست؟
 که در کار خدا دوز و کلک نیست؟

جوانان هواپیمائی ما
 مگر سیر فلک هم گلرخان راست؟
 ملک را هم که باید از زمین برد
 شما ای بندگان ساده، گوئید

گرد و خاک تهران

راستی این گرد و خاکم زندگانی کرده مشکل
 آب در چشم افتد و آتش بجان و داغ بردل
 می پراند بس که ما را هر زمان در دیده پلپل
 سینه ای سالم نخواهی یافتن از سرفه سل
 یا شود همدست باران تا تومانی پای در گل

آه و آه ای دوستان از دست گرد و خاک تهران
 هر زمان این خاکرا بادی فتد در سر که ما را
 میفشاند بس که ما را دم بدم در سینه آذر
 دیده می خالی نخواهی دیدن از زخم تراخم
 یا دود همپای طوفان تا تو گردی خاک بر سر

ماه چرخ نشین

چون خدیوی جوان بخانه زین
آبرو ریز «آذر برزین»
وآنکه از ماه آسمانش نگین
بر فرو هشته جبرئیل امین
بود بر چرخ و ماه من بزمین
هر دو ماهند و هر دو چرخ نشین

ماه من از بر دوچرخه نشست
آتشی بر نشست از بر باد
همچو دو حلقه بر یکی خاتم
گوئی از آسمان فرود آمد
تا کنوت فرق را، مه گردون
لیکن اکنون تمیز نتوان داد

در کوزه

چه شرابی که نبینی تو مگر خوابش را
پس دهد کوزه چو نوشید می نابش را
آرد و پس ندهد کاسه و بشقابش را
بر در کوزه گذارم بخورم آبش را

بیکی از رفقا کوزه شرابی دادم
قبض دادیم و گرفتیم که تا ماه دگر
خوش حساب است بحدی که چلو از چلوئی
گفتم از قبض تو چشمم نخورد آب، مگر

لکنت زبان

لب غنچه شود که در میانش گیرد
شیرین زده دست تا عنانش گیرد
چون ساز سخن کند زبانش گیرد

نگذشته سخن بر لب آن شکر لب
گوئی که سر فراق دارد خسرو
اینست که آن خسرو شیرین دهنان

زال فلک

زال خود ناپدید و دوك پدید
تارها وا کند سیاه و سپید

بشت این دوك چرخ زالی هست
که زدوکش بنام شام و سحر

پسرش ماه و دخترش خورشید
تار و بود گلیم بخت تنید
پر ز نقش ملال و رنگ امید
تا که بختش بلند، یا که پلید

دهد آن تارها بدو فرزند
تا تواند بهر آدمیان
کارگاهی است این دو جادو را
تا که نقشش امید، یا که ملال

آفتاب شب

خواب مرو تا شب آفتاب به بینی
گفت که رو رو مگر بخواب به بینی

دیدمش آن مه بخواب و گفت که امشب
روز بدو شرح خواب دوش بگفتم

سایه درخت

که هر دم صد خطا می بیند و بر ما نمیگیرد
کلان کوچک کند خود را چو بیند جانمیگیرد
که سایه از سرهیزم شکن هم وانمیگیرد

خطاپوشی بود شکر توانائی، خدا را بین
بخردان مهتری مفروش کاندر تنگنای در
گذشت و دلنوازی را عزیزم از درخت آموز

انتحار حبیب

میکنده

چون او گلی نداشت اگر صد بهار کرد
از پا فکند و چشم مرا چشمه سار کرد
دلهای عاشقان حزین داغدار کرد
سنگر به پشت سنگ لحد استوار کرد
کایت دوستدار علم و هنر انتحار کرد
مردانه جان بمقدم جانان نثار کرد
«پروانه» را بلاکش شبهای تار کرد

واحرستا برگ حبیبی که روزگار
آه از سوم دی که چنان سرو سرفراز
چون لاله رفت سرخوش و خونین کفن بغاک
تا تیر دشمنان شرافت خورد بسنگ
گر سیل خون ز دیده دشمن رود رواست
جان داد و نوعروس شرافت پیر کشید
آوخ که شمع بزم محبت، حبیب مرد

با ما چها که گریه بی اختیار کرد
در گلشنی که سرو من آنجا مزار کرد

بی ما باختر سفر کرد و دور از او
خواهم چو ابر لاله برویانم از سرشک

ای سیه موی

بگناهی که غمت موی سرم کرد سپید
تا به بینی بمن از دست جوانان چه رسید
که چرا آهوی چشمان تو از پیر رمید
بهم آیند بزایند یکی صبح امید
ای سیه موی که کردی سرم از غصه سپید

ای سیه موی که از من بگریزی همه وقت
چه بگویم بتو یارب که به پیری برسی
آهو از شیر رمد آخر و من در عجبم
بشب و روز چرا ننگری ای ماه که چون
تو هم این موی سپید و سیه آمیز بهم

درد بر سر درد

ز درد انتظارم چشم بر در
که بر دردم فزاید درد دیگر

نیامد از در آن دلبر که ماند
چو من از در برون رفتم در آمد

در آینه ماه

با مه فسانه گفته و فریاد میکنم
با این خیال خاطر خود شاد میکنم

شبها بماه دیده ترا یاد میکنم
شاید تو هم بماه کنی ماه من نگاه

ثروت جوانی

فقر جز ضعف و ناتوانی نیست
هرگزش لطف زندگانی نیست
ثروتی بهتر از جوانی نیست

ناتوان را سزد شکایت فقر
پیر هر چند مالدار و غنی است
تا جوانی ز فقر شکوه مکن

بلای حس

گشتی پهلوان باد و تگرگ
زانکه دستی بشاخ پیچدو برگ
لیکن آزاده زود یابد مرگ

نتواند درخت خشک انداخت
لیک سر سبز را زند بزمین
مرد بیحس بدهر دیر زید

بادنجان بد آفت ندارد

که بی می زندگی لذت ندارد
که دیگر اشکم آن فرصت ندارد
چه غم گر باده کیفیت ندارد
بجز با راستی صحبت ندارد
که دستی کم ز وحشیت ندارد
که کس در خانه امنیت ندارد
تمدن جز حق لغت ندارد
که دیگر ره سر وصلت ندارد
دلی با دل سر الفت ندارد
که دیگر حس ملیت ندارد
علاج دیگری دولت ندارد
غم بیداری ملت ندارد
و گره هست کس رغبت ندارد
در آن کشور که کار اجرت ندارد
که بی زحمت کسی راحت ندارد
چرا زحمت کشم علت ندارد
که بی احسان کسی منت ندارد
که در این جامعه قیمت ندارد

بیا ساقی بساط می فراز آر
بزن بر آتش جان من آبی
مرا کیفیت چشم تو کافی است
بمستی عرض من بشنو که مستی
عجب وضعیت شرب الیهودیست
نمیگویم دم دروازه شهر
هزاران رحمت حق بر توحش
چنان بگسیخت از ما رشته مهر
کسی با کس ره رأفت ننوید
دریغ آن ملت مرد و سلحشور
بجز تعلیم اجباری در این ملک
ولی دولت که خودخواهست هرگز
دریغا علم و صنعت در میان نیست
کجا دیگر بماند رغبت کار
گرفتم خود مسلم بود این اصل
چو مزد زحمت من میبرد غیر
چه منت داری ای منعم بدرویش
مرا سرمایه طبعی بود و آنهم

که مردن پیش من زحمت ندارد
بقانون و شفا شربت ندارد
که بادنجان بد آفت ندارد

چنان در زحمتم از زندگانی
تم تشریح امراض است و دردم
ولیکن باز میترسم نمیرم

مرگ سقراط

که غبار از رخ حکمت بستر
خوش درخشید و بفرسود و فسرد
که خرافات بزندانش برد
گل مگر دیر تواند پژمرد
دل کم حوصله در سینه فشرد
محترم دید و مقدس بشمرد
چون خماری که شرابی بی درد
کشتی داو نخستین با گرد
راستی هم که نه کاری بد خرد
که یکی بعد دگر جان بسپرد
گفت وجه می ما کسر آورد
وجه سمی که تو میخواهی خورد
این سخن گفت و جهانی آزرده
زانکه مفتی بجهان نتوان مرد

حکمت آموز نخستین سقراط
مشعلی بود که در تاریکی
سرو آزاده حکیمان روزی
زود بودش سفر مرگ ولی
راه بگریختنش بود ولی
گفت باید همه جا قانون را
شوکران از کف قاتل بگیرفت
نوجه ها پیش دویدند که نیست
دیدن داغ چنان استادی
دادشان جام و عزیزان را دید
دور ساغر چو بدو شد ساقی
صبر کن تا زحکومت برسد
با هواخواه خود آزاده حکیم
بدهش سیم که تا سم بدهد

ماه غریب

دیدمش حال و ترحم کردم
سخت از این ظلم نظلم کردم
بسکه اظهار تألم کردم

نازنینی بحیطی ننگین
حورو دوزخ چه تناسب یارب؟
حق مگر حکمت خود خواست نمود

جان بدر بردمش از دوزخ لیک
 زورقی یافتم و ماه غریق
 دل بدریا زدم و دلبر را
 بلبلی گشته کلی را سرگرم
 تا نه دلتنگ شود، با دل خون
 خود بجاییم خزیدم او را
 شب نشد سفره او بی کنیاک
 نازنین مادر خود را کم کم
 سر او با خودی و بیگانه
 پیش از آنکه بخواهد چیزی
 وقت شد صرف، منی که همه وقت
 می خطا دیدم و حسن ظن را
 تا که روزی زقفا بدرقه اش
 نه همین شاخ در آوردم، شک
 باز دیوانه دلم میگوید

جنگ با افعی و کژدم کردم
 فارغ از ورطه قلزم کردم
 غرق در ناز و تنعم کردم
 به تفسنی و ترنم کردم
 همه چون غنچه تبسم کردم
 بستر از سینه قاقم کردم
 گر خود از بی عرقی گم کردم
 عملاً کلفت خانم کردم
 بد ادائی و تحکم کردم
 من بتقدیم تقدم کردم
 صرف تعلیم و تعلم کردم
 حمل بر سوء تفاهم کردم
 تا در خانه مردم کردم
 بلکه در داشتن دم کردم
 گوهری یافتم و گم کردم

هدیه صابنظران

نکته پرداز من آن شاعر عاشق پیشه
 دارد از آن سفر اول شیراز هنوز
 خاک شیراز هم از عشق سرشتند آری
 مست افتاده بهر گوشه لب جو نرگس
 هر مسافر که بسر داشت هوای شیراز
 آنچه وابسته بشیراز و بشیرازی بود
 خاصه نرگس که در او دورنمای شیراز
 راستی هم گل نرگس همه احساساتست

که زشوریده سران باشد و شیرین پسران
 اندر آن شهر دلی در گرو سیمبران
 شهر مستان ملنگ است و زخود بیخبران
 قدح لاله نماید بهمه رهگذران
 شاعر از همنفسان یابد و از همسفران
 شاعر عاشق ما را دل و جان بسته بر آن
 باز میبیند و چشم سیه منتظران
 صورت عاشق زاریست بحسرت نگران

من بحسرت نگران و تو بکام دگران
از همایون نمرانند و گرامی گهران
دیدنم کرد که پنداردم از دیده و ران
هدیه لاله رخان است نه خونین جگران
نرگس است این و سزد هدیه صاحب نظران

حالت عاشق زاریست که گوید با دوست
نرگس و شبنم و شمر تر و اشک عاشق
باری آن دوست بیک دسته گل نرگس دوش
گفتم ای دوست مرا ارزش گل نیست که گل
گفت این قصه بگل‌های دگر زبینه است

آفت قمار

خسارتمی است اگر نیک بنگری هنگفت
که دست خویشتنش خانه از اساس نرفت
که از قمار کسی را گل مراد شکفت
که بامداد گدا گشته اند و باغم جفت
سحر کشیده برخ زد گهر بمژگان سفت
چه ناروا که بگفت و چه ناسزا که شفت
کسی که شب همه بیدار ماند و روز بخت
چه جمع و نظم که از یکشب قمار آشت
مگر بخاک توانند روی تنگ نهفت
که جان و مال نهد روی حرص مالی مفت
که بس درخت کهن بشکرد کلان و کلفت
حریف نرد نخستین قمار بازی گفت

مباز دل بقمار ای جوان که بُرد قمار
بیای خویش کسی در قمارخانه نرفت
ز خار گل دمد، این دیدی و نخواهی دید
شب قمار، کسان دیده ام بدولت طاق
کسی که شب همه گوهرش مرد و سفته کشید
سر قمار جوانی عقیف را دیدم
چگونه روز خود از شب سیاهتر نکنند
برغم حاصل یکمهر آبرو و حفاظ
از این خطا چه جوانان که خودکشی کردند
قمارباز بدان دزد نابلد ماند
قمار رخنه بثروت کند چو آفت کرم
قمار برد ندارد از آن بنام او را

کودک و خراب

بسرک از می محبت مست
بدرش تازه رفته بود از دست
گفت با مادر این نخواهد راست

مادری بود و دختر و بسری
دختر از غصه پدر مسلول
یکشب آهسته با کنایه طیب

برگها را بود بخاك نشست
خواهد از شاخه حیات گسست
بنگر اینجا چه مایه رقت هست
برگها را بشاخه ها می بست

ماه دیگر که از سموم خزان
صبری ای باغبان که برگ امید
پسر این حال را مگر دریافت
صبح فردا دو دست کوچک طفل

صکارذان

تا که شوره زاران را سرو و گل برویاند
حاکمی که نالایق، کشوری بشوراند
نان بدست نانواده گر همه بسوزاند

تربیت پذیرد خاک، فکر باغبان میکند
عاملی که با تدبیر، شورشی بخواباند
و چه نغزو پرمغز است این مثل که میگویند

سرود آبشار

روشنتر از روز سپید کامکاران
دنیای شب از پرتو مه نورباران
خاموشی شب بسا خروش آبشاران
دلکش سرود آبشار از کوهساران
چونانکه از گوش عروسان گوشواران
هر سو هزار آوا هزاران در هزاران
هنگام گلگشت و بساط نوبهاران
سر کرد نی با من نوای غمگساران
چون لاله می افروخته بر سبزه زاران
میشد سبو در کف بطرف چشمه ساران
چون دیده اختر که بر اخترشماران
همچون گدا بر خوان ناز شهریاران
او رسته چون سرو از کنار جویباران

چون خواب نوشین یاد دارم ماهتابی
یلاق بود و آبشار و جنگل و کوه
لطف هوا چندانکه گفתי الفتی داشت
در گوش دل افسانه آفاق میگفت
آویخته گل از فراز شاخ گلبن
برداشته از شاخساران لحن داود
هنگامه عشق و نشاط نوجوانی
لب بر لب نی بر سر سنگی نشستم
تا دختر دهقان برون از خانه بشتافت
چون غنچه در چادر نمازی سرخ و دلکش
چشمک زنان بر من گل چادر نمازش
رفتم لب جو با نیاز تشنه کامی
من از نهیب عشق او لرزنده چون بید

پرتو فکنت بر شیوه آئینه داران
یا پرچمی زرین بدست شهسواران
وز یأس و امیدم دلی چون بقراران
بگشودم از دل عقده چون امیدواران
چون سیمبر ساقی که ساغر بر خماران
سیری کجا و جام وصل گلغذاران
چون نخل بی برگ و برم در شوره زاران
در برگرفته زانوان، چون سوگواران
نه پای تا بگریزم از بیداد یاران
آخ از آن نوشین و دلکش روزگاران

رخساره او از جمال کبریائی
افشانده گیسو چون ملک در حال پرواز
عرض نیاز خویش کردم نازنین را
لیکن به لبخندی که بودش حاکی از مهر
با ساعدی سیمین سبو در دست من داد
نوشیدم آب و تشنه تر گردیدم آری
حالی نه آن حالم بجای و نه جوانی است
سر زیر پر کرده، زباران حوادث
نه دست تا آویزم از دامن دلبر
باری به تلخی روزگاری میگذارم

مزار سنتور

بسوگواری شور و عزای ماهور است
بکوری من و دل خفته در همین گور است
فرشته گفت که اینجا مزار سنتور است

بروی این لحد آشفته مو فرشته عشق
مگر حبیب که سنتور نیز با او مرد
من و دل از پی خاک حبیب میگشتیم

نردبان حیات

دید بر اوج نردبان حیات
لرزه بردست و پای صبر و ثبات
ای بگردون فراشته رایات
دارم از خوشدلی بدست برات
تاکنم چون تو طی این درجات
باهمه بر و بحر و دشت وفلات
باخته آب و رنگ از رخ و مات

پدر پیر خویشتن پسری
بیمناک و حزین و زار و زبون
بانگ بر زد که ای بلند اختر
من که بر پله نخستینم
هردم از شوق میگشایم پر
تو که گیتی بزیر پر داری
از چه در ششدر غم افتادی

گفت جان پدر شتاب مکن
 اینقدر دان بدامی افتادم
 من و شوق و شغف؟ دگر مشکل
 زانکه از این بلندیم باید
 که ترا نیز میرسد میقات
 که دگر نیستم امید نجات
 من و ذوق و هوس؟ دگر هیات
 سرنگون شد پیرتگاه مامت

کاسهٔ فقر

پیرمردی ظریف و آزاده
 کلبه‌ای داشت چون دلش روشن
 بوریاتی و شمع و بالینی
 خفته بر روی پرده فقر و فنا
 روزی آمد بکلبهٔ درویش
 کاسهٔ لب شکسته‌ئی را دید
 غافل از مشرب خراباتی
 گفت این کاسه فقر می‌آورد
 زین سخن پیرمرد مستغنی
 فقر خود کاسه پیش ما آورد
 ورق زندگانش ساده
 کلبه از روی چون گلش گلشن
 کاسه و کسوزهٔ سفالینی
 زیر پرده نهفته استغنا
 یکی از مصلحین خیر اندیش
 که بدان پیر آب مینوشید
 بود موهومی و خرافاتی
 خود از این کاسه فقر می‌بارد
 گفت با خنده‌ئی پر از معنی
 ورنه کاسه چه میتواند کرد

دو پرده

تخیل شاعرانهٔ يك شب تابستان در پشت بام
 (افق طوفانی - آسمان مهتابی)

بشب در عالم دریا ابوالهول طبیعت بین
 شبی اندیشه کشتی نشین را غرق شد کشتی
 اگر چون من غریقی را توان پنداشتن زنده
 فرار ابرها میدیدم از دریا زبیم جان
 نهان در کسوت تاریکی و تنهایی دریا
 در افتادم بگرداب بلا در زورقی تنها
 چه خواهد دیدن آنجا یارب از کابوس این رویا
 دوان فانوس مه در دست تا گشتند ناآیدا

زطوفانهای هول انگیز و غرشهای رعد آسا
 بهم پیچیده و مبهم غریب و غرش و غوغا
 که از وحشت نیارستی کسی بیرون نهادن پا
 سر بلعیدن من بودشان با یکدگر دعوا
 جهان بگداخته آهن سیه دریای طوفان زا
 تو گفتی ریزد و باشد زهم دنیا و مافیها
 دهن کف کرده غولان و بهم پیچیده اژدرها
 ابوالهولان آدمخوار و عفریتان مردم خا
 همه عفریت و اهریمن بهم در کشتی و هیجا
 ولی زخمی که چون آتشفشان مردم کشد هرا
 همه خونریزی چنگیز و استیلای آتیلا
 ولیکن مهد جنیان اژدر و غریدنش لالا
 کهم بر دره‌ها منزل، کهم بر کوهها مأوا
 گهی گفتی بلنگانم زهم بکسیختی اعضا
 هم از يك غرش تویم پراکندی زهم اجزا
 فرو شد فکرت دریادل من در دل دریا
 دل گردابها دیدم چه غوغائی است و اویلا
 پر از غار و پر از غول و پر از خار و پر از خارا
 درخشان چشم آتش را چو اختر در شب یلدا
 دلم در عروة الوثقی یاد علم الاسما

در آن تاریکی و وحشت بدرد پرده های گوش
 طبیعت تیره روی از اختناق و دیدگان مداهش
 نفس از بیم جان در سینه پنهان بود و جان بر لب
 بگرد من هزاران کام و چنگال اجل لیکن
 وجود آنجا بچنگال عدم دیدم بخود لرزان
 همه آفاق در جنبش بدانسان کز زمین لرزه
 نه دریا، قیر کون و ادی در او در کوشش و کشتی
 جهان گرداب تاریک و در او غلطان بخون هم
 بچنگال و سم و دندان بکام و پنجه و پوزه
 شیار زخمها دیدم دهنها ژرف و خون افشان
 بخون شستی ز تاریخ بشر آن صحنه خونین
 چو طفلی بودم و مهدی که در آفاق خوردی تاب
 گهی بلعیده دیوم، گهی قی کرده اژدر
 گهی گفتی نهنگانم ربودندی ز کام هم
 گهی گفتی دم تویم نهادندی تن بیجان
 بناگه تیره موجی را زهم بشکافت تیغ برق
 هزاران بار وحشت زاتر از طوفان بالائی
 سیه چالی است هول افزا، خزیدنکاه اهریمن
 سر آورده بهرسو از کمین غولان و اهریمن
 نهنگی را بکام اندر روان بودم که چنگی زد
 بناگه موجی از رحمت مدد کار آمد و دیدم

بروی آبم و دریا همه سیمابگون سیما
 در اقطار جهان با سرعت اندیشه بی بروا
 همه بر آیت «الله نور» افرشتگان گویا

جهان دریای نور است و حباب زورقم چرخد
 زمین و آسمان انباشته از پرتوی قدسی

همه کون و مکان لبریز نور شاهدهی یکتا
 که خوش افراشتندی تخت من در عالم بالا
 بصد فر و شکوه ایزدی بودم فلک پیما
 کهی نور و حمل در زیر پر دیدم کهی جوزا
 سپهرم اختران در پا فکندی کهکشانش دینا
 به پیشاپیش این علوی عروس آسمان آرا
 بسان کلک من سر در خط فرمان مایوحی
 طواف کعبه را سرگشته چون پرگار و پابرجا
 بهر جا بگذری گردون بهرسو بنگری دنیا
 همای مهد، بال افشان فراز جنت الماوا
 زطرف غرفه‌ها دیدم برون سر میکشد حورا
 نوای شادباش از شاخسار سدره و طوبا
 گرو بند ابد مقطع گره بند ازل مبدا
 همه ارواح مستغرق همه اندیشه‌ها شیدا
 پروازی دگر دیدم فراز عرش دارم جا
 بحمد شاهد توحید همدستان وهم آوا
 رسیدم بر در خلوتگه قوسین او ادنی
 زدم فریاد شوق از دل فسبحان الذی اسری
 گرفتم فیض وحی از درگاه دریای استغنا
 همه افرشتگانم در رکاب موکب والا
 فرو پیچیدی و در مینوشت آفاق را اقصا
 براق مهد برق آسا بدان فر فلک فرسا
 فرو شد با تبختر در فضای ساحت غربا
 پیام کلبه شاعر نشست آن مهد گردون سا
 چو وهم من پر افشان و براه کهکشانش پویا
 زسر میبردم اندیشه‌ها چون مستی صهبایا

دل گردون شکافند سیل نور و جوشد و ریزد
 پس آنکه دیدمی زورق بروی بال افرشته
 دل گردون همی بشکافتی تخت روان من
 بروج آسمان در مینوشتم پایه در پایه
 بخیر مقدم در رهگذار موکب علوی
 نریا پایکوب از ارغنون زهره چنگی
 همه اجرام علوی گوی چوگان قضا دیدم
 همه پروانگان شمع بزم شاهد وحدت
 نه گردون را نهایت بود و نی دنیای کوکب را
 بیاد آشیان خلد خود بودم که تا دیدم
 پی نظاره فر و شکوه آدم خاکمی
 بعرض افراستی از شوق، مرغان بهشتی را
 فضای آفرینش را نه آغازی نه انجامی
 بدربای شکفتیهای صنع صانع بیچون
 گذشتم از بر نزهتگه ارواح بال افشان
 دل ذرات هستی را همه ساز و نوا دیدم
 حجاب کائنات آنکه به تیغ بردل بگسیخت
 روان من گواهی داد بر معراج پیغمبر
 برای هدیه دنیا باستعداد اشک شوق
 سپس دیدم فرود آیم فراز خرگهی عدوی
 روان با سیر قوسی و نزولی تختگاه من
 گذشتی بر کواکب در میان غلغل شادی
 چه منزلها که پیبوم بصحرای ابد تا مهد
 چو ما در آسمانهای زمین چرخ زدو آنکه
 سپس افرشتگان دیدم خدا حافظ کنان هر یک
 دگر دیدم بخود آیم پیام اندر شب مهتاب

بنفشه خاطر نواز

« هدیه به پرفور حبیب شهاب » (۱)

بسرو ناز نداده است اعتدال ترا
 گره بطره حورا زند خیال ترا
 فکنده پرده زرخ، آینه جمال ترا
 نبسته صورت منلی دگر مثال ترا
 فرشته رشک برد خوبی خصال ترا
 گشوده گوش ادب حکمت مقال ترا
 یکی نواله خورد سفره نوال ترا
 حبیب من نتوان یافتن همال ترا
 در آشیان فلک برق اشتعال ترا
 گشوده اند بسر چتر پر و بال ترا
 که عذر خواه بود نقص ما کمال ترا
 چه قیمتی بدهد دولت وصال ترا
 ولی من از دل و جان عاشقم ملال ترا
 چنانکه حال تو آثار لایزال ترا
 از آن روا شمرد چرخ گوشمال ترا
 بجمام جم ندهد کاسه سفال ترا
 بهر شهی ندهد شوکت و جلال ترا
 بحق حق که به حق دیدم اتصال ترا
 که تشنه جان سپرم چشمه زلال ترا
 فروغ غرب بشرق آمد انتقال ترا

تو آن بلند نهالی که باغبان وجود
 تو آن دقیق خیالی که باد نافه گشای
 تو آن بدیع جمالی که شاهد ازلی
 تو آن لطیف مثالی که نقشبند قضا
 تو آن فرشته خصالی که در مقام سلوک
 تو آن فصیح مقالی که پیردانش و هوش
 تو آن عمیم نوالی که خیل دشمن و دوست
 تو آن عدیم همالی که در جهان وجود
 تو آن شهاب درخشنده که دیده هنر
 تو آن همای همایون فری که فتح و ظفر
 ترا اگر شناسیم قدر، خرده مگیر
 تو شبچراغ فروزنده می ولی ابله
 تو از ملال دل خویشتن ملولستی
 ملال تست که حال ترا همیزاید
 تو ساز شور و نوا سنج روزگارستی
 تو می که ساقی مسکین نواز استغنا
 سریر سلطنت ارزانی تو باد که فقر
 جز اتصال تو دیگر نخواهم از حق از آنک
 مران زدر که خویشم خدا برا مپسند
 کر آفتاب بمغرب برد فروغ از شرق

۱- قطعه بالا هنگامی که شادروان پرفور حبیب الله شهاب دارنده نشان لژیون دونور فرانسه
 مریض و خانه نشین شد از طرف شهریار که مدتی در مدرسه دارالفنون شاگرد با وفای
 او بود سروده و بآن مرحوم هدیه شده است.

مدال فخر و شرافت ترا سزد که شرف
 ترا که ملک اجانب مسخر است، خداست
 چه شکر گویمت ای کارساز عز و جل
 چه داوری طلبی داور تو خود بیناست
 ضمیر پاک تو تا اتکال خلق شکست
 تو شامباز بلند آشیان توحیدی
 جهان و عرصه تنگ جهان مجال تو نیست
 ترا حیات ابد آنزمان کند آغاز
 تو آن نگار گرستی که از صحائف دهر
 بجز شرافت و عشق وطن نبندد نقش
 تو خونجگر مرو ای باغبان که آب ذهیم
 بکارگاه افق ماه نو کند ترسیم
 تو بار غم بنهی لیک پشت ملت تو

که بازگشت وطن ساخت ایدآل ترا
 که رحمت تو سزد ذات ذوالجلال ترا
 ترا و حال غم و محنت اشتمال ترا
 هزار سال مدل میکند مدال ترا
 بکارگاه ابد بست اتکال ترا
 همای عرش بخود بسته پرو بال ترا
 که عرصه ابدیت سزد مجال ترا
 که مهر و مه شنود صیت ارتحال ترا
 سترد میتوان نقش بی زوال ترا
 بدفتری که نویسند شرح حال ترا
 زاشگ دیده و خون جگر نهال ترا
 بکشت سعی و عمل قد چون هلال ترا
 خمید تا باید بار انفعال ترا

رباعیات

توبهٔ مستی

امشب زمیان جمع من مستم و دل
مستی همه وا گذاشت من هستم و دل
دل باز بمستی بتو پیوست و کله
من نیز بتوبه جام بشکستم و دل

یکبار دگر

نه شربت آب زندگانی خواهم
نه دولت عمر جاودانی خواهم
با وصل حبیب اگر خدا باز دهد
یک بار دگر عشق و جوانی خواهم

در دل میجویم

افروخت رخس شمع دل افروزی را
پمود لبش شراب جانسوزی را
امروز حبیب در خور عشق چون نیست
در دل جویم حبیب دیروزی را

هستم باز

امشب ز شراب شوق او مستم باز
ساقی ندهی پیاله در دستم باز
دیگر بچه رو بخواب بیستم رویش
کز دوری او نمردم و هستم باز

هست هنوز

از یاد تو بر نداشتم دست هنوز
دل هست بیاد نرگست مست هنوز
گر حال مرا حبیب پرسد گوئید
بیمار غمت را نفسی هست هنوز

همان است که بود

قد تو نه آن سروروان است که بود
چشم تو نه آن آفت جان است که بود
هرچند که حسن تو نه این بود که هست
باز آی که عشق من همان است که بود

یاد جوانی

تا لاله بکف شراب بیفش گیرد
چون لاله دلم داغ تو مهوش گیرد
بر زلف جوانان چو وزد باد بهار
با یاد جوانی دلم آتش گیرد

عذر خواهی طفل

طفل از غضب گاه بگناه مادر
باشد چه لطیف عذر خواه مادر
مادر چو بقهر خیزدش بگریزد
دانی بکجا؟ هم به پناه مادر

حقه

ای ابله رفته زیر بار وافور
عبرت نگرفته از خمار وافور
وافور تو حقه ها سوار تو کند
آندم که کنی حقه سوار وافور

کلاه ماه

گلچین که ربود است کلاه از سر ماه
جا مانده بکلبه منش دوش کلاه
یارب دل من نگاه کی خواهد داشت
ماهی که ندارد کله خویش نگاه

خیال و آرزو

چون صبح شود کنار جو میگیرم
دنبال خیال و آرزو میگیرم
هر باد که از ری به نشابور آید
من بوی حبیب را از او میگیرم

دشت جنون

امشب دگر از شهر برون خواهم خفت
مجنونم و در دشت جنون خواهم خفت
ای دیده بیالای بخون بستر خاک
کامشب بمیان خاک و خون خواهم خفت

فهرست غزلیات

ترتیب	عنوان غزل	مصراع اول	صفحه	تعداد ابیات
حرف الف				
۱	مکتب حافظ	گذار آرد مه من گاهگاه از اشتباه اینجا	۹۵	۱۱
۲	آغوش ماه	نگاهی کرده در آفاق و ماهی کرده‌ام پیدا	۱۲۶	۷
۳	مناجات	علی ای همای رحمت تو چه آیتی خدا را	۲	۱۵
۴	میکون	چند در شهر فشارد فلک دون مارا	۶۰	۱۱
۵	ربحانه یا کبوترحرم	در شوق نکنجد دل دیوانه مارا	۵	۱۲
۶	روسیاهی حجاب	بفکن ز آتشین رخت ای مه نقاب را	۱۳۶	۱۷
۷	حالا چرا	آمدی جانم بقربان و لی حالا چرا	۱۲۴	۹
۸	ماه مهمان نواز	در پناه سابه رفتم سرو ناز خویش را	۸۶	۱۳
۹	صبح پیاله	خضرم از آب بقا شست و صفا داد مرا	۷۷	۱۲
۱۰	نالۀ روح	وای چه خسته میکند تنگی این قفس مرا	۱۲۸	۸
۱۱	ارباب زمستان	زمستان پوستین افزود برتن کدخدایانرا	۶۸	۱۲
۱۲	بازگشت وطن	گشوده‌ام پر و بال سفر هوای وطن را	۱۰۴	۱۴
۱۳	داغ لاله	بیداد رفت لالۀ بریاد رفته را	۱۴	۱۳
۱۴	حبیبی	دوای بیدوائی و علاج بی طبیبی را	۱۳۲	۵
۱۵	در راه زندگانی	جوانی شه ره کردم که جویم زندگانی را	۱۳۴	۹
۱۶	ناکامیها	زندگی شد من و یک سلسله ناکامیها	۴	۸
۱۷	دریاچه اشک	طبعم از لعل تو آموخت در افشانیها	۱۰۷	۸
۱۸	آشیان عنقا	زین همراهان همراز من تنها تومی تنها بیا	۱۰۵	۱۱
۱۹	دروغ ای دنیا	آب داری عوض ماست بدوغ ای دنیا	۶۷	۸
حرف ب				
۲۰	کوزه‌گر از ...	خط زلب یار جسته جسته خورد آب	۱۳۸	۱۰
۲۱	سوز و ساز	سازکن نغمۀ جانسوزی از آن ساز امشب	۲۹	۸
۲۲	پروانه در آتش	پروانه‌وش از شوق تو در آتشم امشب	۱۰۲	۱۰

ترتیب	عنوان غزل	مصرع اول	صفحه	تعداد ابیات
۲۳	در زندان	بد که دگر خوب نیست ای پسر خوب	۷۱	۱۳
۲۴	ساز حبیب	صدای سوز دل شهریار و ساز حبیب	۶۷	۱۱
ح ر ف ت				
۲۵	حسرت عاشق	در سایه هجران تو ای مایه حسرت	۶۳	۶
۲۶	مرغ زخمی	ای جگرگوشه کیست دمسازت	۴۵	۱۲
۲۷	یکشب با فر	از کوری چشم فلک امشب قمر اینجاست	۱۱۰	۱۲
۲۸	کودک قرن طلا	تا که زمردی مرا نه زر و نه سیم است	۴۰	۹
۲۹	حاتم درویشان	آسمان خود خبر از عالم درویشان است	۷۰	۱۵
۳۰	دامن انفاق	ماه آفاق خوش آورده زاخلاق بدست	۱۱۵	۱۲
۳۱	بهار توبه شکن	نوبهار آمد و چون عهد بتان توبه شکست	۸۹	۱۱
۳۲	دوست یادشمن جان	دل من عشق بتان دارد دوست	۶	۱۱
۳۳	چراغ هدایت	کنونکه فتنه فرارفت و فرصت است ابدوست	۲۲	۱۵
۳۴	کارگاه آدمسازی	بر در و بام خرابات ملک پرواز است	۶۳	۱۱
۳۵	شهرباری من	جز من بشهر یار کسی شهریار نیست	۵۹	۱۰
۳۶	بیر و جوان	آوخ که یار با من افتاده یار نیست	۲۲	۱۱
۳۷	زندان بستی	چرا در این چمن آن سرو من نیست	۷۵	۱۶
۳۸	حق و باطل	هرچند مایل من و عشقم دل تو نیست	۱۳۷	۱۰
۳۹	اینهمه نیست	تا بود خون جگر خوان جهان اینهمه نیست	۱۳۹	۱۴
۴۰	نیزه شهاب	بآب و تاب جمال تو آفتابی نیست	۱۰۸	۱۵
۴۱	انتحار تدریجی	خجل شدم ز جوانی که زندگانی نیست	۲۱	۷
۴۲	جویبار دیده	عمرم بهجر آن مه نامهربان گذشت	۱۲۰	۱۵
۴۳	هفت خوان عشق	با جام می ز مملکت جم توان گذشت	۸۹	۱۱
۴۴	آخرین تیر و خطا	آوخ آن سرو ناز سرکش رفت	۴۶	۷
۴۵	اشک شوق	دیر آمدی که دست زدامن ندارم	۸۶	۱۰
۴۶	دستم بدامانت	نه وصلت دیده بودم کاشکی ای گل نه هجرانت	۴۴	۱۰
ح ر ف ج				
۴۷	ویلن تاجبغش	شنیده‌ام که بشاهان عشق بغشی تاج	۶۶	۱۱

ترتیب	عنوان غزل	مصرع اول	صفحه	تعداد ابیات
حرف د				
۴۸	کوزه شکر	تا یاد صبا کوی تو اش دسترس افتاد	۲۸	۹
۴۹	بخت نگونسار	نظرم تا بسر زلف تو دلدار افتد	۲۰	۸
۵۰	ماه نخشب	تا روی روز در خم زلف شب اوفتد	۱۷	۹
۵۱	دیوان و دیوانه	یارب مباد کز پا جانان من بیفتد	۲۷	۱۰
۵۲	خزان جاودانی	مه من هنوز عشقت دل من فکار دارد	۱۳۴	۹
۵۳	قند پارسی	ماه امشب با من آغوش نوازش باز دارد	۹۳	۱۲
۵۴	جمال الهی	صحنه آفاق چون تو ماه ندارد	۷۴	۱۲
۵۵	گل پشت و رو ندارد	بارنگ و بویت ای گل گل پشت و رو ندارد	۸۳	۱۱
۵۶	سیمرغ قاف	خدا ترا زرقیبان جدا نگهدار	۱۱۶	۱۱
۵۷	یکشب در خرابات	امشب این خانه بهشت است که حوری دارد	۳۵	۱۱
۵۸	مه را لولو برد	عاقبت یار مرا از رو برد	۳۹	۱۲
۵۹	شتاب شتاب	شباب عمر عجب با شتاب میگذرد	۴۲	۱۲
۶۰	نهان امید	بری وشی که خدا با منش تفضل کرد	۸۰	۱۲
۶۱	ابدیت	ابدیت که بهر جلوه تجلا میگرد	۴۶	۱۲
۶۲	وداع جوانی	جوانی حسرتا با من وداع جاودانی کرد	۱۸	۱۴
۶۳	ظفرای امان	آمد آن شاهد دل برده و جان باز آورد	۸۵	۹
۶۴	پیام آشنا	بهار آمد و عیش و فرح فراز آورد	۵۱	۱۴
۶۵	رخت سیاه و بخت سپید	روی بخت زن از این رخت سیاهی گیرد	۱۴۱	۱۳
۶۶	در کوی حیرت	یارب دل من عاشق شیدای که باشد	۱۰۹	۲۰
۶۷	ناله نومیدی	باز پیرانه سرم عشق تو در یاد آمد	۳۷	۹
۶۸	افسانه شب	ماندم بچمن شب شد و مهتاب برآمد	۴۹	۱۳
۶۹	بسر خواهم آمد	بسوی تو شیرین بسر خواهم آمد	۱۳۳	۱۰
۷۰	یوسف در کلبه احزان	بطلبکاری جان آن بت جانان من آمد	۹۸	۱۱
۷۱	سیل روزگار	لبت تا در لطافت لاله سیراب را ماند	۵۸	۱۱
۷۲	چشم براه	نیامد آن طبیب دل که دل با درد درماند	۹۲	۱۰
۷۳	مسافر همدان	مسافری که برخ اشک حسرتم بدواند	۷۱	۱۲
۷۴	قلم تذهیب	سالها مجموعه گل بخت و تمرین کرده اند	۱۱۹	۱۴

ترتیب	عنوان غزل	مصرع اول	صفحه	تعداد ابیات
۷۵	عید خون	نوجوانان وطن بستر بغاك و خون گرفتند	۲۹	۱۱
۷۶	نالۀ بلبل	دوستان باز دهن می بدنند	۱۲۵	۱۰
۷۷	ترانه محزون	چون نای دل نوای غم عشق سر کند	۹۸	۱۲
۷۸	درس محبت	روشانیکه بتاریکی شب گردانند	۲۱	۱۰
۷۹	جلوة جلال	شب است و چشم من و شمع اشکبارانند	۱۱۶	۱۳
۸۰	کارستان	بام و برزن آرزوی جان کنند	۱۱۲	۱۵
۸۱	حافظ جاویدان	تا که از طارم میخانه نشان خواهد بود	۳۶	۱۲
۸۲	بازار شوق	یاد آنکه جز بروی منش دیده وانبود	۱۲۱	۱۰
۸۳	جلوة جانانه	شمعی فروخت چهره که پروانه تو بود	۲	۱۰
۸۴	خمار شباب	دوش در خواب من آن لاله عذار آمده بود	۵۵	۱۳
۸۵	شاهد بنداری	آنکه با ماهه در کار دل آزاری بود	۱۱	۱۳
۸۶	نیکدارم برود	مگر برای مصلحت نگه ندارم برود	۱۲۶	۶
۸۷	مقام محمود	ماهی از خانه برون تاخت بنام محمود	۱۰۷	۱۷
۸۸	یاد یار	مرا هرگه بهار آید بغاطر یاد یار آید	۵۳	۱۲
۸۹	اشک ندامت	گر به یرانه سرم بخت جوانی بسر آید	۱۳	۱۲
۹۰	سود محبت	جز ندامت هیچت از عشق سمن مویان نزاید	۶۲	۷
۹۱	هرچه پیش آید...	هرچه در بشم از آن زلف بریش آید خوش آید	۵۵	۸
۹۲	صلای سروش	سروش صبح سپیدم بشیر میآید	۱۳۸	۱۴
۹۳	عیدی فلک	گذشت سال و زماهم نشان نیآید	۹۹	۲۰
۹۴	شاهد ملکوتی	شنیده ای که توان انتظار یار کشید	۱۲۷	۱۰
۹۵	شب عید	ماه من چهره برافروز که آمد شب عید	۸۲	۱۷
۹۶	غوغای غروب	آوخ آن وحشی غزال دلنواز از من رمید	۱۰۲	۱۵

حرف ر

۹۷	شهباز من	آینه ام شکسته بی روی ماه شهباز	۲۵	۸
۹۸	سلطنت فقر	گر زهجر تو کمر راست کنم بار دگر	۵۷	۱۰
۹۹	تاج فقر	تا بنداری که من سرپیچم از پیمان پیر	۶۶	۱۱

تعداد ابیات	صفحه	مصرع اول	ترتیب عنوان فول
حرف ز			
۱۴	۸۷	دو چشم مست ترا باده دز سبوت هنوز	۱۰۰ اشک بردگی
۱۶	۱۲۹	خران است و هنگامه برگریز	۱۰۱ خران
حرف ص			
۱۲	۱۱۷	ای فلک خون دل از خون تو نان مارا بس	۱۰۲ مکتب عبرت
۱۰	۸۸	بلبلی بودم و گشتم بظط عاشق خس	۱۰۳ کرجیهای ارس
۱۰	۳۷	آتشی زد شب هجرم بدل و جان که مبرس	۱۰۴ گله عاشق
حرف ش			
۱۲	۱۱۸	خدا برا بس از این پاینده پیمان باش	۱۰۵ انسان باش
۹	۱۲	چون شمع دارم از شب هجر تو ارتعاش	۱۰۶ لطف اله
۹	۷۴	باغ از بنفشه و سمن آراست ساختن	۱۰۷ مکتب شاپور
۱۹	۲	خوشا تهران و طرف لاله زارش	۱۰۸ بیاد تهران
۱۲	۱۳۰	دوش گسوی ترا ریخته دیدم بر دوش	۱۰۹ دولت جاوید
۹	۳۸	ستور شد یتیم بداغ حبیب خویش	۱۱۰ داغ حبیب
۱۰	۹۶	مایل شده ماهم به جفاکار تر از خویش	۱۱۱ انتقام عشق
حرف ق			
۱۶	۷۳	تا گرفته ام دوسی از نوای مرغ حق	۱۱۲ بال عشق و همت
حرف ج			
۸	۱۳۷	برویز جو بر تار برد باربندی چنگ	۱۱۳ شاهد چنگی
حرف ل			
۱۱	۱۲۴	زند چشمه که طالب دارد این دل	۱۱۴ صاحب دارد این دل
۱۴	۱۳	آینه دیدم از نوای زندگی نامبتدل	۱۱۵ مده صل
حرف م			
۱۱	۳۴	گر من از عشق خروالی خروالی ساخته ام	۱۱۶ باران دغل

ترتیب	عنوان مضمون	مصرع اول	صفحه	تعداد ابیات
۱۱۷	شمع طوفان	سایها شمع دل افروخته و سوخته ام	۶۱	۸
۱۱۸	هجران کشیده ام	دامن مکش بناز که هجران کشیده ام	۶۹	۱۱
۱۱۹	زندان زندگی	تا هستم ای رنج ندانی که کیستم	۲۵	۸
۱۲۰	بیش ماندم خوار گشتم	من از بازار دنیا زار گشتم	۵۲	۸
۱۲۱	نالۀ ناکامی	برو ای ترک مکه ترق تو ستمگر کردم	۷۹	۱۱
۱۲۲	لالۀ شیراب	نفسی داشتم و ناله و شیون کردم	۵۹	۱۳
۱۲۳	حراج عشق	چو بعتی قر بر روی من بکوی صبر رو کردم	۱۴۵	۱۰
۱۲۴	بیشۀ عشق	ز بسکه دستخوش محضت و ملال شدم	۵۴	۱۰
۱۲۵	بخت خفته دولت بیدار	ماهم آمد بدر خانه و در خانه نبودم	۱۲	۸
۱۲۶	دوست ندیدم	به تیره بختی خود کس ندیدم و نشنیدم	۹۷	۹
۱۲۷	شهریار و دهقان	بدوش دل زغم عشق بارها دارم	۵۷	۱۲
۱۲۸	شمع سیه روز	سر جان دادن در پای تو جان دارم	۲۳	۱۲
۱۲۹	سر و سودا	من آخر سر بصحرا میگذارم	۱۱۴	۸
۱۳۰	توشۀ سفر	شب است و چشم برآه ستاره سحرم	۱۰۱	۱۰
۱۳۱	باد آورد و برد	رفت از برم چو جان عزیز آن برادرم	۸۴	۱۰
۱۳۲	گوهر فروش	یار و همسر نگرتم که گرو بود سرم	۱۰	۱۲
۱۳۳	حقیقت در مجاز	آوخ که دم از عقل زدم کرد بری دم	۵۶	۱۸
۱۳۴	در کویچه باغات Sherman	دل شب است و بشیوان سراغ باغ تو گیرم	۱۲۷	۸
۱۳۵	ای نظامی بچه	آخر از دست تو شه را سر ره میگیرم	۱۳۲	۷
۱۳۶	بگذار بمریم	در کشتن من دست میازار بمریم	۶۴	۱۱
۱۳۷	چه میکشم	در وصل هم بشوق تو ای گل در آتشم	۱۴۴	۱۲
۱۳۸	زبان شهرت	ببرگ چاره نجستم که در جهان مانم	۶۲	۱۱
۱۳۹	گهواره لحد	من مگر سلسله از زلف تو مهباره کنم	۳۲	۸
۱۴۰	مشق جدایی	تا اول عشق است من مشق جدایی میکنم	۴۹	۱۲
۱۴۱	توتیا	گفتی از دست جور جا بروم	۱۴۲	۱۷
۱۴۲	حرم قدس	روی در کعبه این کاخ گبود آمده ام	۲۰	۱۰
۱۴۳	غزال و غزل	امشب از دولت می دفع ملالی کردیم	۱۷	۱۲
۱۴۴	بادرفتنگان	دگر دیجای مه وه مهره دگر جهان کردیم	۱۳۰	۱۲

ترتیب	عنوان غزل	مصرع اول	صفحه	تعداد ابیات
۱۴۵	عهد قدیم	چه شد آن عهد قدیم و چه شد آن یار و ندیم	۹۴	۱۳
۱۴۶	من و ماه	مهتاب و سرشکی بهم آمیخته بودیم	۴۳	۷
۱۴۷	وحشی شکار	تا کی در انتظار گذاری بزاریم	۳۸	۹
۱۴۸	بوی پیراهن	اشم رائحة یوسفی و کیف شمیم	۱۰۳	۱۴
۱۴۹	جرس کاروان	از زندگانیم گله دارد جوانیم	۳۲	۱۲
۱۵۰	ترانه جاودان	ای شاخ گل که در پی گلچین دوانیم	۱۲۲	۹
۱۵۱	باده وحدت	سر پرآرید حریفان که سبونی بزینم	۶۱	۶۴
۱۵۲	خون سیاوش	هرسحر یاد کز آن زلف و بناگوش کنیم	۴۱	۱۱

حرف ن

۱۵۳	آذربایجان	پرمیزند مرغ دلم با یاد آذربایجان	۱۳۱	۱۵
۱۵۴	تو بمان و دگران	از تو بگذشتم و بگذاشتم با دگران	۱۵	۱۰
۱۵۵	یوسف گمگشته	یارب آن یوسف گمگشته بمن بازسان	۴۳	۸
۱۵۶	کنج ملال	خلوتی داریم و حالی با خیال خویشتن	۸	۱۴
۱۵۷	شکرین بسته خاموش	ای دل هنوز این سنگدل با من نیکگوید سخن	۹	۱۵
۱۵۸	چه خواهد بودن	آسمان گر ندهد کام چه خواهد بودین	۱۱۸	۱۲
۱۵۹	سایه و آفتاب	سحر چو دست برآری بطره تابیدن	۵۳	۱۳
۱۶۰	دم بزن ای زن	یکدم زحقوق مدنی دم بزن ای زن	۱۳۵	۸
۱۶۱	گدا پادشاه کن	ای طلعت تو خنده به خورشید و ماه کن	۱۵	۹
۱۶۲	طیب نامحرم	آنرا که خواندی ای دل غافل حبیب من	۱۲۱	۱۱
۱۶۳	بت عهد شکن	شکست آن مه بی مهر عهد صحبت من	۷۸	۱۳
۱۶۴	سه تار من	نالد بحال زار من امشب سه تار من	۹۴	۱۶
۱۶۵	ناله های زار	باختیار گرو برد چشم یار از من	۳۰	۱۲
۱۶۶	دریغ از بیداد	آوخ که پیامی تبرد باد هم از من	۸۰	۸
۱۶۷	اقبال من	تیره گون شد کوکب بخت همایون فال من	۶۴	۹
۱۶۸	ساقی ایام	تا غم هجر تو آمد بسراغ دل من	۶۸	۸
۱۶۹	لطف امیر لطف اله	جز آفتاب طلعت تابان ماه من	۸۱	۱۰
۱۷۰	شب فراق تو	کجایی ای گل رویت بهار دیده من	۹۱	۱۲
۱۷۱	سلیمانی دیو	گر بکلکشت چمن سزو من آید بیرون	۱۲۳	۱۳

تعداد ابیات	صفحه	معراج اول	ترتیب عنوان غزل
حرف و او			
۱۱	۶۹	عشقی که دود عشق وطن بود دود او	۱۷۲ بیاد مرحوم عشقی
۱۱	۳	بادم نکرد و غاد حربی که باد از او	۱۷۳ بار قدیم
۹	۲۴	گیرم که بریدم من ای شایسته عشق از تو	۱۷۴ طوی
حرف ه			
۹	۱۲۸	زه چو شاه بزلک بنفشه تاب شکست	۱۷۵ رباب شکست
۱۰	۱۰	نوشتن این غزل تتر با سواد دو دیده	۱۷۶ غزال دیده
۹	۱۱۱	گرفت سانی گلرخ بکف چو لاله پیاله	۱۷۷ لاله و پیاله
حرف ی			
۱۴	۴۸	ای سرو سرفراز که بالا گرفته ای	۱۷۸ انصاف و وفا
۸	۴۲	شمع من با دگران انجمن آراسته ای	۱۷۹ فتنه نو خاست
۱۰	۴۷	راه گم کرده و با روی چو ماه آمده ای	۱۸۰ شاهد گمراه
۱۱	۱۶	مردم چو توپ میزنم پشت بای دای	۱۸۱ وای وای من
۱۱	۱۳۳	رندم و شهره به شوریدگی و خیدانی	۱۸۲ خیدانی
۱۵	۷۲	کار گل زار خود گر تو بگلزار آئی	۱۸۳ یاد شبیار
۹	۱۳۵	مایه حسن ندارم که بیازار من آئی	۱۸۴ طوطی خوش لجه
۹	۲۶	ای سرو که می سایه چنین سر بهوایی	۱۸۵ بالا بلا
۱۱	۳۱	چند بار دلم دنیا به تن تنهایی	۱۸۶ دنیای دل
۹	۸۵	بزن که سوز دل من بساز میگویی	۱۸۷ ساز صبا
۹	۱۴۰	خست از درس و کتابم عشرتی خواهم حسایی	۱۸۸ ماه مکتب
۸	۷۶	مرا ندیده برفتی ندیده ام بگرفتی	۱۸۹ فغان دل
۱۰	۴۰	ای عس گرشاد از این هستی که شب مستم گرفتی	۱۹۰ دستگیری آسان
۱۲	۲۶	املن که کار من ای شوخ زار کردی و رفتی	۱۹۱ کارزار
۱۰	۸۳	چه حد که بار دگر یاد آشنا کردی	۱۹۲ ماه بر سر مهر
۱۴	۱۳	هیچ دیدی چه کارها کردی	۱۹۳ آه گرم و آهن سرد
۱۲	۶۵	خسی را با من ای ماه سحر خیزان سحر کردی	۱۹۴ مرغ بهشتی
۸	۱۸	گردش ای چرخ بکاسم کردی	۱۹۵ سلام آشنا

تعداد ابیات	صفحه	مصرع اول	ترتیب عنوان غزل
۹	۱۱۱	نالم از دست تو ای ناله که تاثیر نکردی	۱۹۶ شمشیر قلم
۱۲	۳۴	تو ای بالا بلا دلبر بگو منزل کجا داری	۱۹۷ بینما میرفت
۱۳	۱۲۲	ای بریچهره که آهنگ کلبسا داری	۱۹۸ ماه کلبسا
۸	۴۱	ای آهوی مشکومی و ای شوخ حصاری	۱۹۹ چمن آرا
۱۲	۲۴	تو سنگدل که لب لعل بدله گو داری	۲۰۰ خنچه پیچیده
۱۳	۲۸	زدریچه های چشم نظری بهاء داری	۲۰۱ بری و فروغ
۱۲	۴۴	زلب او برده قرار خاطر از من یادگاری	۲۰۲ پریشان روزگاری
۱۰	۳۶	دستی که گاه خنده بر آن خال میری	۲۰۳ خال برنده
۱۶	۵۰	آن کبوتر زلب بام وفا شد سفری	۲۰۴ دیوانه و بری
۱۱	۱۱۲	اگر بلاکشی بیداد را بداد رسی	۲۰۵ درس حال
۱۲	۹۲	در دیاری که در او نیست کسی یار کسی	۲۰۶ کاش یارب
۱۲	۳۳	رفتی و در دل هنوزم حسرت دیدار باقی	۲۰۷ یار باقی کار باقی
۱۳	۱۰۰	شفاقی منک قد طال افتراقی	۲۰۸ شفاقی
۱۸	۹۰	گرفت رونق از اقبال کار موسیقی	۲۰۹ اقبال و موسیقی
۱۴	۶	ای گل بشکر آنکه در این بوستان گلی	۲۱۰ جمع و تفریق
۱۲	۴	صبا بنزل سلسی سری بزن سلامی	۲۱۱ سلیمی و سلامی
۱۴	۹۶	هنوز هست بگوشم صدای سبغانی	۲۱۲ صدای سبغانی
۱۶	۱۴۰	خلوتم چراغان کن ای چراغ روحانی	۲۱۳ مقام انسانی
۱۲	۸۱	ریغتم با نوجوانی باز طرح زندگانی	۲۱۴ نای شبان
۱۵	۱۰۶	بار دیگر گر فرود آرد سری با ما جوانی	۲۱۵ واجوانی
۹	۵۲	نالدم پای که چند از پی یارم بدوانی	۲۱۶ شرم و هفت
۱۳	۷۸	مردی ای دل طلب از مردم دنیا نکنی	۲۱۷ طلا خرج مطلا
۱۱	۱۰۵	خوبا بنا نبود که با ما بدی کنی	۲۱۸ ارادت و سعادت
۱۰	۴۷	ای خنچه خندان چرا خون در دل ما میکنی	۲۱۹ فوغا میکنی
۱۰	۱۹	ماه من شاهد آفاقی و معشوق منی	۲۲۰ غزل موشح
۱۱	۷۶	جو ابرویت نهیدی بکام گوشه نشینی	۲۲۱ نفرین
۱۱	۱۱۴	امشب ای ماه بدر دل من تسکینی	۲۲۲ نی معزون
۱۳	۱۴۳	قمری زبارگاه هایون پهلوی	۲۲۳ روزگار نوین
۱۲	۳۱	تا چند کنیم از تو قناعت به نگاهی	۲۲۴ ماه هنر پیشه
۱۳	۱۰۱	ماها تو سفر کردی و شب ماند و سیاهی	۲۲۵ ماه سفر کرده

فهرست قطعات

ترتیب	عنوان قطعه	مصرغ اول	صفحه	تعداد ابیات
۱	همه اوست	بروانهٔ هر انجمن خواست که دیدم	۱۴۶	۴
۲	دخرك گل فروش	ای گل فروش دختر زیبا که میزنی	۱۴۶	۱۵
۳	در بازگشت از...	آفتابا تو که با زیور و زر میآمی	۱۴۷	۹
۴	خمار عشق	تیغ هجران دو نیمه ساخت مرا	۱۴۷	۱۳
۵	فرهنگ ما	فرهنگ ما برای جهالت فزودن است	۱۴۸	۱۲
۶	کوزهٔ تهمت	در بادیه گر تشنه می از راه فرو ماند	۱۴۸	۱۶
۷	میوه بر شاخ بلند	روزن کلبهٔ من دوخته چشم	۱۴۹	۹
۸	عیب من	کله می دارم از خدای خودم	۱۵۰	۳
۹	خرت بچند	در این خرابه تا ببری بار اجنبی	۱۵۰	۳
۱۰	الفت	دلا با ضعف و پیری خو گرفتن	۱۵۰	۲
۱۱	بهشت گمشده	شبی زشمع شبستان خویش پرسیدم	۱۵۰	۱۹
۱۲	لیلا	بچشم فتنه دیدی شاهد شمر	۱۵۱	۱۴
۱۳	لکنت زبان	نوشین دهان یار چو میکیردش زبان	۱۵۲	۶
۱۴	داغ فرزندی	باد خزان بگلشن آمال من وزید	۱۵۲	۱۱
۱۵	صراف و رشکسته	دزدیده بلبل لب خندان جوانان	۱۵۳	۵
۱۶	شور و شعور	نشد عقل و عشقم بهم جمع تا من	۱۵۳	۵
۱۷	در مکارم اخلاق	جفت نصرت کمان ابرو نیست	۱۵۳	۲
۱۸	چاه طبع	طبع من هست یکی چاه شگرف	۱۵۳	۳
۱۹	نان به بهای جان	عرب گمشده می را دیدم	۱۵۴	۱۰
۲۰	شوخی	جوانان هواپیمائی ما	۱۵۴	۴
۲۱	گرد و خاک تهران	آه و آه ای دوستان از دست گرد و خاک تهران	۱۵۴	۵
۲۲	ماه چرخ نشین	ماه من از بر دوچرخه نشست	۱۵۵	۶
۲۳	در کوزه	بیکی از رفقا کوزه شرابی دادم	۱۵۵	۴
۲۴	لکنت زبان	نگذشته سخن بر لب آن شکر لب	۱۵۵	۳
۲۵	ذال فلك	پشت این دوک چرخ زالی هست	۱۵۵	۶

ترتیب	عنوان غزل	مصرع اول	صفحه	تعداد ابیات
۲۶	آفتاب شب	دیدمش آن مه بخواب و گفتم که امشب	۱۵۶	۲
۲۷	سایه درخت	خطا پوشی بود شکر توانائی، خدا را بین	۱۵۶	۳
۲۸	انتحار حبیب	وا حسرتا بمرگ حبیبی که روزگار	۱۵۶	۹
۲۹	ای سیه موی	ای سیه موی که از من بگریزی همه وقت	۱۵۷	۵
۳۰	درد بر سر درد	نیامد از در آن دلبر که ماند	۱۵۷	۲
۳۱	در آینه ماه	شها بماه دیده ترا یاد میکنم	۱۵۷	۲
۳۲	ثروت جوانی	ناتوان را سزد شکایت فقر	۱۵۷	۳
۳۳	بلای حس	تواند درخت خشک انداخت	۱۵۸	۳
۳۴	بادنجان بدآفت...	بیا ساقی بساط می فراز آر	۱۵۸	۲۱
۳۵	مرگ سقراط	حکمت آموز نخستین سقراط	۱۵۹	۱۴
۳۶	ماه غریب	نازنینی بمحیطی تنگین	۱۵۹	۱۸
۳۷	هدیه صاحب نظران	نکته پرداز من آن شاعر عاشق پیشه	۱۶۰	۱۳
۳۸	آفت قمار	مباز دل بقمار ای جوان که برد قمار	۱۶۱	۱۲
۳۹	کودک و خزان	مادری بود و دختر و پسری	۱۶۱	۷
۴۰	کاردان	تربیت پذیرد خاک، فکر باغبان میکن	۱۶۲	۳
۴۱	سرود آبشار	چون خواب نوشین یاد دارم ماهتابی	۱۶۲	۲۳
۴۲	مزار سنتور	بروی این لحد آشفته مو فرشته عشق	۱۶۳	۳
۴۳	نردبان حیات	پدر پیر خویشان پسری	۱۶۳	۱۱
۴۴	کاسه فقر	پیرمردی ظریف و آزاده	۱۶۴	۱۰
۴۵	دو پرده	بشب در عالم دریا ابوالهول طبیعت بین	۱۶۴	۵۴
۴۶	بنفشه خاطر نواز	تو آن بلند تو آن بلند باغبان وجود	۱۶۷	۳۳

فهرست رباعیات

صفحه	مصرع اول	عنوان رباعی	ترتیب
۱۷۰	امشب زمین جمع من مستم و دل	توبه مستی	۱
۱۷۰	نه شربت آب زندگانی خواهم	یکبار دگر	۲
۱۷۰	افروخت رخس شمع دل افروزی را	در دل میجویم	۳
۱۷۰	امشب ز شراب شوق او مستم باز	هستم باز	۴
۱۷۱	از یاد تو بر نداشتم دست هنوز	هست هنوز	۵
۱۷۱	قد تو نه آن سرو روان است که بود	همان است که بود	۶
۱۷۱	تا لاله بکف شراب یینش گیرد	باد جوانی	۷
۱۷۱	طفل از غضب گاه بگناه مادر	عذر خواهی طفل	۸
۱۷۱	ای ابله رفته زیر بار و افور	حقه	۹
۱۷۱	گلچین که ربود است کلاه از سر ماه	کلاه ماه	۱۰
۱۷۲	چون صبح شود کنار جو میگیرم	خیال و آرزو	۱۱
۱۷۲	امشب دگر از شهر برون خواهم خفت	دشت جنون	۱۲

